

پیروزی انجامد. به خدا سوگند که تا پایان زندگی‌ام رزم جانانه ایشان را فراموش نخواهم کرد؛ آن روز که تیر (یا نیزه‌ای) کمرشکن به سوی عمرو پرتاب کردند و او را از پای درآوردند.

نیز حسان سرود:

لَعَمْرُ أَبِيكَ الْخَيْرُ، بِالْحَقِّ مَا نَبَا  
لِسَانِي وَ سَيْفِي صَارَ مَا نِ كِلَاهُمَا  
فَلَا الْجُهْدُ يُنْسِينِي حَيَاتِي وَ عِقَّتِي  
أَكْثَرُ أَهْلِي مِنْ عِيَالٍ سِوَاهُمْ  
وَأَطْوَى عَلَيَّ الْمَاءِ الْقَرَّاحِ الْمُبَرَّدِ  
وَعَلَى لِسَانِي فِي الْخُطُوبِ وَ لَا يَدِي  
وَ يَبْلُغُ مَا لَا يَبْلُغُ السَّيْفُ سِدْوَدِي  
وَلَا وَقَعَاتُ الدَّهْرِ يُفْلِلَنَّ مِبْرَدِي  
وَ أَطْوَى عَلَيَّ الْمَاءِ الْقَرَّاحِ الْمُبَرَّدِ

هم از این چکامه است:

وَ إِنِّي لَمُنْجَاءُ الْمَطِيِّ عَلَى الْوَجِي  
وَ إِنِّي لَقَوَالُ لِيذِي اللَّوْثِ مَرْحَبَا  
وَ إِنِّي لِيدْعُونِي النَّسْدَى فَأَجِيبُهُ  
فَلَا تَعْجَلَنَّ يَا قَيْسُ وَ ارْبِعْ فَأَتَمَّا  
حُسَامٌ وَ أَرْمَاحُ بِأَيْدِي أَعِزَّة  
أُسُودُ لَدَى الْأَشْبَالِ يَحْمِي عَرِيْنَهَا  
وَ إِنِّي لَمُنْجَاءُ الْمَطِيِّ عَلَى الْوَجِي  
وَ إِنِّي لَقَوَالُ لِيذِي اللَّوْثِ مَرْحَبَا  
وَ إِنِّي لِيدْعُونِي النَّسْدَى فَأَجِيبُهُ  
فَلَا تَعْجَلَنَّ يَا قَيْسُ وَ ارْبِعْ فَأَتَمَّا  
حُسَامٌ وَ أَرْمَاحُ بِأَيْدِي أَعِزَّة  
أُسُودُ لَدَى الْأَشْبَالِ يَحْمِي عَرِيْنَهَا

یعنی: به‌جان پدرت سوگند که نیکی و راستی و درستی در هنگام پیشامدهای جانکاه از دست و زبان من زدوده نگشت. زبان و شمشیر من هر دو بڑانند؛ و نیزه‌ام بدانجا فرو رود که شمشیر نتواند رسید. نه خستگی و فرسودگی آزرم و پاکدامنی‌ام را از یاد من می‌برد و نه پیشامدهای ناگوارِ روزگارِ سوهان مرا کند می‌کنند. کسانم را از نانخوران دیگران افزایش می‌دهم (نانخوران دیگران را پیوست نانخوران خود می‌سازم) و با آب پاک گوارا روزگار می‌گذرانم و بدان بسنده می‌کنم. من ستوران جنگی را گرچه سم‌های‌شان ساییده شده باشد، وامی‌رهانم و آنچه را نپسندم، پس می‌رانم و به سختی با آن پیکار می‌کنم. به زورمندان و رزم‌آرایی که از همه‌جا رانده شده باشند، می‌گویم: آفرینا، خوش آمدید. بخشایش مرا فراموشی خواند و من پاسخش می‌گویم و برای میهمانان آتش برمی‌افروزم و شتران فربه سر می‌برم. ای قیس، شتاب مکن و بردبار باش زیرا دورترین

کاری که بر سرت آید، آن است که با شمشیرهای برنده هندی بر تو بتازند. شمشیرها و نیزه‌هایی به دست مردانی گرامی که هر زمان (ای پسر خطیم) آنها را ببینی، دریابی و آگاه شوی که از چه مایه‌اند. شیرانند به نزدیک شیر بچگان خود؛ لانه خویش را پاس می‌دارند و در هر جنگ و پیکاری با نیزه‌های «خَطَّی» (ساخته روستای «خط از بحرین) ضربت فرود می‌آورند.

این چکامه را ابیات بسیار است. قیس بن خطیم او را چنین پاسخ

داد:

<p>و كَيْفَ انْطَلَقُ عَاشِقٍ لَمْ يَزُودِ شَرِيدٍ بِمُلْتَمٍ مِنَ السِّدْرِ مُفْرِدِ عَلَى النَّحْرِ يَاقُوتٌ وَ قَصْرٌ زَبْرُجِدِ تَوَقَّدُ فِي الظُّلْمَاءِ أَيْ تَوَقَّدِ ضَرَاباً كَتَجْدِيمِ السِّيَالِ الْمُصْعَدِ وَ جَمْعٌ مَتَى تَصْرُخُ بِبِثْرَبٍ يَصْعَدِ وَ يَسْهَلُ مِنْهَا كُلُّ رَبْعٍ وَ قَدْ قَدِ يَرَى النَّاسَ ضَلَالاً وَ لَيْسَ بِمُهْتَدِ أَلَدٌ كَأَنَّ رَأْسَهُ رَأْسُ أَصِيدِ إِذَا جَاعَ يَوْمًا يَشْتَكِيهِ ضَحَى الغَدِ فَقُلْتُ لَهُ دَعْنِي وَ نَفْسِكَ أَرشِدِي فَمَا اسْطَعْتُ مِنْ مَعْرِوفِهَا فَتَزُودِ فَإِنْ قُدْتُ بِالْحَقِّ الرَّوَاسِي تَنْقَدِ ضَلَلْتُ وَ إِنْ تَدَخَّلَ مِنَ البَابِ تَهْتَدِ</p>	<p>تَرْوَحُ عَنِ الحَسَنَاءِ أَمْ أَنْتَ مُفْتَدِي تَرَاعَتْ لَنَا يَوْمَ الرَّجِيلِ بِمُقْلَةٍ وَ جِيدٍ وَ كَجِيدِ الرَّيْمِ حَالٍ يَسْرِينُهُ كَأَنَّ الشَّرِيًّا فَوْقَ ثَغْرَةٍ نَحْرَهَا أَلَا إِنَّ بَيْنَ الشَّرِّ عَيْتِي وَ رَاتِحِ لَنَا حَاطَّانِ المَوْتِ اسْفَلُ مِنْهُمَا تَرَى اللَّابَةَ السُّودَاءَ يَحْمَرُّ لَوْنُهَا فَإِنِّي لِأَغْنِي النَّاسَ عَنِ مُتْكَلِفِ لساءِ عمراً ثوراً شقيّاً موعظاً<sup>۲۵</sup> كثيرُ المني بالزاد لا صبر عنده و ذى شيمه عسراء خالف شيمتي فَمَا المَالُ وَ الأَخْلَاقُ الأَمْعَارَةُ مَتَى مَا تَقَدَّ بِالْبَاطِلِ الحَقُّ يَأْبَهُ إِذَا مَا آتَيْتِ الأَمْرَ مِنْ غَيْرِ بَابِهِ</p>
---	---

**یعنی:** آیا شامگاه است که از نزد دلبر زیبا می‌آیی یا بامداد است؟ چه گونه شیدایی که توشه برنگرفته باشد، بازپس گردد؟ در روز جدایی با چشمی گریزان و سرگردان در برابر ما پدیدار گشت؛ و گیسوان انبوه تک بافته؛ با گردنی به سان گردن آهوان؛ گردنی خوش که بر گلوگاه آن یاقوت و دانه‌ای زبرجد بود. گویا ستاره پروین بود

۲۵. وزن و معنی شعر دچار اختلال است.

که بر گودال گلوگاه او می‌درخشید و به سان آتشی که در تاریکی برافروزند، فروزندگی داشت. همانا میان تپه‌های «شرعی» و «راتج» زورآزمایی و پیکاری است که آوازی به سان آواز بریدن خارها از آن برمی‌خیزد. ما را دو دیوار بست است به یثرب که مرگت فرود از آنهاست؛ و گروهی که هرگاه به فریادشان خوانی، به سان پرندگان به آسمان پرواز کنند. زمین سنگلاخی سیاه را بینی که از گزند آنها رنگش سرخ گردد و هر دشت و بیابانی را چنان یابی که هموار شده باشد.... سرسخت است چنان که گویی سرش را از خودخواهی نتواند فرود آورد. و دلبستگی بسیار به توشه دارد و آرام ندارد چنان که چون گرسنه گردد، تا نیمروز فردا زبان از گله در کام نکشد. آن دیگری دارای خویی ناسازگار با خوی من بود که به‌وی گفتم: از من درگذر و خود را راهنمایی کن. دارای و خوی و رفتار را توان از هر جا به دست آورد؛ هر چه می‌توانی از بخش‌های خوب این دو، بیش‌تر گرد آور. اگر خواسته باشی راستی و درستی را فرمانبر کژی و کاستی کنی، سر برتابد ولی اگر از روی راستی و درستی کوه‌ها را فراخوانی، فرمانبردار گردند. اگر به کاری نه از راه آن درآیی، گمراه گردی و اگر از راه آن درآیی، راه یابی.

این چکامه بلند است. عبید بن ناکد گوید:  
 لِمَنِ الدِّيَارُ كَأَنَّهِنَّ المَذْهَبُ      بَلِيَّتٌ وَ غَيَّرَهَا الدُّهُورُ تَقَلُّبُ  
 که در آن گوید:

لَكِنَّ فِرَارَ أَبِي الحَبَابِ بِنَفْسِهِ      يَوْمَ السَّرَارَةِ سِيءٌ مِنْهُ الأَقْرَبُ  
 وَ أَلْقَى يَوْمَ ذَلِكَ دِرْعَهُ      إِذْ قِيلَ جَاءَ المَوْتُ خَلْفَكَ يَطْلُبُ  
 نَجَاكَ مِنَّا بَعْدَ مَا قَدْ أَشْرَعَتْ      فِيكَ الرَّمَا حُ هُنَاكَ شَدَّ المَذْهَبُ

یعنی: این خانه‌ها که را باشند؟ گویی خاک راه شده‌اند؛ فرسوده‌اند و گردش روزگاران آنها را دگرگون ساخته است. ولی گریختن ابو حباب در روز جنگ سراره، کاری بود که همه نزدیکان را از آن بد آمد. چون به او گفتند که مرگت پشت سرت ایستاده است و تو را می‌جوید، زره بر زمین افکند و رو به گریز نهاد. پس از آنکه نیزه—

های ما برای شکار تو افراشته شدند و درخشیدن گرفتند، رو به گریز آوردی و در دویدن شتاب کردی.

چکامه‌ای بلند است. ابوحباب همان عبدالله بن سلول است.

### جنگک حُصَین بنِ اسَلت

آنگاه میان بنی‌وایل بن زید از اوسیان و بنی‌مازن بن نجار از خزرجیان جنگک درگرفت.

انگیزهٔ این جنگک چنان بود که حصین بن اسلت اوسی و ایللی با مردی از بنی‌مازن به ستیز پرداخت و او را کشت و سپس به نزد کسان خود برگشت. گروهی از بنی‌مازن به پیگرد او شتافتند و او را بکشتند. گزارش این کار به گوش برادرش ابوقیس بن اسلت رسید. او مردم خود را گرد آورد و پیکی به نزد بنی‌مازن گسیل داشت و آگاه‌شان ساخت که آهنگک جنگک با ایشان دارد. اینان آمادهٔ پیکار گشتند و هیچ‌کس از اوس و خزرج واپس ننشست. جنگی سخت کردند که از هر دو سوی گروه بی‌شماری کشته شدند و ابوقیس بن اسلت نیز که برادرش را کشته بودند، کشته شد. سپس اوسیان شکست یافتند. پس وَحَوْح بن اسلت برادرش ابوقیس را نکوهش کرد و گفت: همواره از خزرجیان شکست می‌خوری. ابوقیس به برادرش ابوحصین و حوح بن اسلت گفت:

أَبْلِغْ أَبَا حُصَيْنٍ وَ بَعِّ	ضُ الْقَوْلِ عِنْدِي ذُو كِبَارَةٍ
أَنَّ ابْنَ أُمَّ الْمَرْءِ لَيْبِ	سَ مِنَ الْحَدِيدِ وَ لَا الْحِجَارَةِ
مَاذَا عَلَيْكُمْ أَنْ يَكُو	نَ لَكُمْ بِهَا رَحْلًا عُمَارَةَ
يَحْمِي ذِمَّارَكُمْ وَ بَعِّ	ضُ الْقَوْمِ لَا يَحْمِي ذِمَّارَةَ
يَهْنِي لَكُمْ خَيْرًا وَ بُنْيَا	نُ الْكَرِيمِ لَهُ إِثَارَةَ

یعنی: پیامی دارم که به ابوحصین رسانی زیرا برخی گفته‌ها در نزد من گران و سنگین است. پسر مادر تو از آهن یا سنگ نیست. شما را چه می‌شود که در جنگک سراپرده‌ای آبادان داشته باشید، تا بارگاه شما را پاس بدارد گرچه برخی کسان بارگاه خود را پاس ندارند، تا برای شما ساختمانی بلند برافرازد زیرا هر بزرگواری از خود

نشانی به‌جای گذارد.

### جنگ ربیع ظفّری

سپس میان بنی ظفّر از اوس و بنی مالک از خزرج ستیز درگرفت. انگیزه‌اش چنان بود که ربیع ظفّری همراه بار، یا بارهایی از دارایی‌های مردی از بنی‌نجار به سوی سرزمین خود روانه شد. مرد نجاری او را از این کار بازداشت. کارشان به ستیز کشید و ربیع وی را بکشت. مردم از هر دو سوی گرد آمدند و جنگی سخت کردند که از همه جنگ‌های‌شان دشوارتر بود. پس بنی مالک بن نجار شکست خوردند و قیس بن خطیم اوسی در این باره گفت:

أَجَدُّ بِعَمْرَةَ غَنِيَانَهَا	فَتَهَجَرَا مَ شَانِنَا شَانَهَا
فَإِنْ تُمْسِي شَطَّتْ بِهَا دَارُهَا	وَ بَاحَ لَكَ الْيَوْمَ هِجْرَانَهَا
فَمَا رَوْضَةٌ مِنْ رِيَاضِ الْقَطَا	كَأَنَّ الْمَصَابِيحَ حَوَذَانَهَا
بِأَحْسَنَ مِنْهَا وَلَا نَزْهَةً	و لَوْجٍ تَكْشِفُ أَذْجَانَهَا
وَ عَمْرَةَ مِنْ سَرَوَاتِ النَّسَا	وَ يَنْفُخُ بِالْمِسْكِ أَرْدَانَهَا

از آن میان گوید:

وَ نَحْنُ الْقَوَارِسُ يَوْمَ الرَّبِيبِ	عَ قَدْ عَلِمُوا كَيْفَ أَبْدَانَهَا
جُنُونًا لِحَرْبٍ وَرَاءَ الصَّرِّ	يَخُ حَتَّى تَقْصِدَ مُرَائِنَهَا
تَرَاهُنَّ يَخْلُجْنَ خَلْجَ الدَّلَا	يُبَادِرُ بِالتَّرْعِ أَشْطَانَهَا

یعنی: آیا به راستی عمره می‌خواهد يك دلدار برگزیند و از دیگران به او بسنده کند یا او را با ما کاری و راز و نیازی است؟ چون روز را به شب آوری، بینی که خانه او از تو دور گشته است و آن روز است که دوری وی بر تو آشکار گردد و کارگر افتد. هیچ بوستانی از بوستان‌های «قطا» که «حوذان» (گل‌هایی با برگ زرد) آن چون چراغ بدرخشد، بهتر از عمیره نیست؛ نیز هیچ گلگشتی که باران بسیار بر آن ببارد و سپس زدوده گردد و باغ به هرگونه گل و گیاه آراسته شود، خوش‌تر از عمره نباشد. عمره از زنان بزرگ زاده است؛ بوی خوش سر و سینه او هوش از هرکس می‌رباید. ما سوارکاران جنگ ربیعیم. خود می‌دانند که پیکرهای‌شان به‌چه روزی

افتاده است. مردان ما دیوانه وار به دنبال فریادخواه به یاری ستم دیده می‌شتابند تا ساقه‌های گیاهان آن بشکنند و فروریزد. ایشان را می‌بینی که به سان دلو فرومی‌دوند و همی خواهند که رسن بگسلانند.

این چکامه بلند است. حسان بن ثابت خزرجی او را با چکامه‌ای پاسخ گفت که آغاز آن چنین است:

لَقَدْ هَاجَ نَفْسَكَ أَشْجَانُهَا      وَ غَادَرَهَا الْيَوْمَ أَدْيَانُهَا

از آن میان است:

وَ يَشْرِبُ تَعْلَمُ أَنَّا بِهَا      إِذَا التَّبَسَّ الْعَقُّ مِيزَانُهَا  
وَ يَشْرِبُ تَعْلَمُ أَنَّا بِهَا      إِذَا أَقْحَطَ الْقَطْرُ نَوَانُهَا  
وَ يَشْرِبُ تَعْلَمُ إِذْ حَارَبَتْ      يَا نَا لَدَى الْحَرْبِ فُرْسَانُهَا  
وَ يَشْرِبُ تَعْلَمُ أَنَّ التَّبِي      تَ عِنْدَ الْمَهْرَاهِزِ دَلَانُهَا

از آن میان است:

مَتَى تَرْنَا الْأَوْسَ فِي بِيضِنَا      نَهْرَ الْقَنَا تَنْبُ نِيرَانُهَا  
وَ تُعْطِ الْقِيَادَ عَلَي رَغْمِهَا      وَ تَنْزِلُ مِلْهَامَ عَقْبَانُهَا  
فَلَا تَفْخَرَنَّ التَّمِيسَ مَلْجَا      فَقَدْ عَاوَدَ الْأَوْسَ أَدْيَانُهَا

یعنی: اندهان دل تو، جانت را به شور آورد و امروز آیین‌های کار و شیوه‌های رفتارش از آن رخت بر بست. یثرب نیک می‌داند که چون ترازوی راستی و درستی آمیخته شود و پوشیده گردد، ما در آنجا آماده باشیم. یثرب می‌داند که چون آب باران به سوی آب‌بندها تازش نیاورد، ما در آنجا باشیم و کسار باران کنیم. یثرب در هنگامه نبرد می‌داند که ما سوارکاران آنیم. یثرب می‌داند که نبیت (یعنی عمرو بن مالک بن اوس) در گیرودار و جنگ‌ها از فرومایگان آن است. هر زمان که اوسیان ما را در کلاه‌خودها با شمشیرهای آبدیده سپید ببینند، آتش جنگ‌افروزی‌شان فرو نشینند. به خواری آن لگام به‌دیگری داده شود و لاشخوران او بارنده فرود آورده شوند تا لاشه‌های کشتگان را خوراک خود سازند. دیگر به خود مبال، پناهگاهی بجوی که آیین‌های اوس بدان بازگشته است.

### جنگ فارغ بر سرِ پسرِ قضاعی

یکی از جنگ‌های عربان به روزگار جاهلی، جنگ فارغ بود. انگیزه این جنگ چنان بود که مردی از بنی‌نجر، پسری از قضاعه از «بلی» را از پای درآورد. عموی این پسر در پناه معاذ بن نعمان بن امرئ‌القیس اوسی پدر سعد بن معاذ بود. پسر به نزد عموی خود آمد که با وی دیدار کند و مرد نجاری او را بگرفت و بکشت. معاذ پیکی به نزد بنی‌نجر فرستاد و پیام بداد که: خونبهای پناهنده مرا به من پردازید یا کشته‌اش را به من سپارید تا بدانم با وی چه کنم. آنان از پذیرفتن این درخواست سر برتافتند. مردی از بنی‌عبدالاشهل گفت: به‌خدا سوگند که اگر چنین نکنید، جز عامر بن اطنابه را در برابر او نکشیم (و این مرد از مهتران خزرج بود). این گفته به گوش عامر بن اطنابه رسید و او چنین سرود:

وَقَدْ تُهْدَى النَّصِيحَةَ لِلنَّصِيحِ	أَلَا مَنْ مَبْلُغُ الْأَكْفَاءِ عَنِّي
مِنَ الْقَوْلِ الْمُرَجَّبِيِّ وَالصَّرِيحِ	فَأَتَّكُمُ وَمَا تَرْجُونَ شَطْرِي
وَمَا أَثَرُ اللِّسَانِ إِلَى الْجُرُوحِ	سَيَنْدِمُ بَعْضُكُمْ عَجَلًا عَلَيْهِ
وَ أَخَذِي الْعَمْدَ بِالثَّمَنِ الرَّبِيحِ	أَبْتِ لِي عِدَّتِي وَ أَبِي بِلَائِي
وَ ضَرْبِي هَامَةَ الْبَطَلِ الْمُشِيحِ	وَ إِعْطَائِي عَلَى الْمَكْرُوهِ مَا لِي
مَكَانَكَ تُحْمَدِي أَوْ تَسْتَرِيحِي	وَ قَوْلِي كُلَّمَا جَشَأْتُ وَ جَاشْتُ:
وَ أَحْمِي بَعْدَ عَنِ عِرْضِ صَرِيحِ	لَا تَفْعَ عَنِ مَائِرِ صَالِحَاتِ
وَ نَفْسٍ لَا تَقْتَرُ عَلَى الْقَبِيحِ	بِدِي شَطْبِ كَلَوْنِ الْمِلْحِ صَافِ

یعنی: هان کیست که گفتار مرا به‌همتایان برساند زیرا گاه باشد که اندرز را به نیک‌خواه رسانند و او بپذیرد. شما با آن گفته‌های نرم و آشکارا که درباره خواستن خون من گفته‌اید، برخی از شما از شتابی که در این کار کرده‌اید، پشیمان خواهند گشت چرا که گاه زخم زبان از زخم پیکان کاری‌تر باشد. ارجمند بودن من و آزموده بودن من مرا گرامی می‌دارد زیرا من ستایش را با بهای گران‌می‌خرم. در برابر دشواری دارایی می‌پردازم و بر تارک پهلوان زورمند و ترش‌روی شمشیر می‌کوبم. چون باد در گلو آورد و برخروشد، بدو

گویم: بر جای خود آرام بگیر که تو را ستایش کنند یا دست کم خود به آسایش رسی. من آهنگ آن دارم که از خوی‌های نیک و نام نیکو پاسداری کنم و آوازه خود و مردم خود به مردانگی و بخشندگی و بزرگواری را نگهبان باشم و از آبروی درست به پدافند برخیزم؛ با شمشیری آبدار که مانند رنگ نمک پاک و روشن است و با جانی که در برابر دیدن کار زشت، آرام نمی‌گیرد.

ربیع بن ابی حقیق یهودی در برابر گفتار عامر بن اطنابه چنین

سرود:

فَلَا ظُلْمَ لَدَيَّ وَلَا اِفْتِرَاءَ	أَلَا مَنْ مُبْلِغُ الْأَكْفَاءِ عِنِّي
وَ عِنْدِي لِلْمَلِئَمَاتِ اجْتِزَاءَ	فَلَسْتُ بِعَاطِظِ الْأَكْفَاءِ ظَلْمًا
لَهُ فِي الْأَرْضِ سَيْرٌ وَ اسْتِوَاءَ	فَلَمْ أَرِ مِثْلَ مَنْ يَدْنُو لِخَسْفِ
يُهَيِّئُ بِهَا الْفَتَى الْأَعْنَاءَ	وَ مَا بَعْضُ الْإِقَامَةِ فِي دِيَارِ
كَمَحْضِ الْمَاءِ لَيْسَ لَهُ إِتَاءُ	وَ بَعْضُ الْقَوْلِ لَيْسَ لَهُ عِنَاجُ
كَدَاءِ الشُّحِّ لَيْسَ لَهُ دَوَاءُ	وَ بَعْضُ خَلَائِقِ الْأَقْوَامِ دَاءُ
وَ دَاءُ الثُّوكِ لَيْسَ لَهُ شِفَاءُ	وَ بَعْضُ الدَّاءِ مُلْتَمِسٌ شِفَاءَ
وَ يَا بَسَى اللَّهُ إِلَّا مَا يَشَاءُ	يُحِبُّ الْمَرْءُ أَنْ يَلْقَى نَعِيمًا
يُنْخِ يَوْمًا بِسَاحَتِهِ الْقَضَاءَ	وَ مَنْ يَكُ عَاقِلًا لَمْ يَلْقَ بُؤْسًا
تُكَلِّمُهُ كَمَا تُكَلِّمُ الْإِنَاءَ	تَعَاوَرَهُ بَنَاتُ الدَّهْرِ حَتَّى
سَيَّأَتِي بَعْدَ شِدَّتِهَا رَخَاءَ	وَ كُلِّ شِدَائِدٍ نَزَلَتْ بِحَيِّ
تَوَقَّ فَلَيْسَ يَنْفَعَكَ اتِّقَاءُ	فَقُلْ لِلْمُتَّقِي عَرَضَ الْمَنَائَا:
وَ قَدْ يَنْمِي لَدَى الْجُودِ الثَّرَاءُ	فَمَا يُعْطَى الْحَرِيصُ غِنِيَّ بَحْرٍ
وَ لَا مُزِرُ بِصَاحِبِهِ الْحَيَاءُ	وَ لَيْسَ يَنْفَعُ ذَا الْبُخْلِ مَالٌ
وَ فَقْرُ النَّفْسِ مَا عَمَرَتْ شِقَاءَ	غِنِيَّ النَّفْسِ مَا اسْتَفْنَى بِشَيْءٍ
كَأَنَّ فَنَاءَهُ هُنَّ لَهُ فَنَاءُ	يَوْمَ الْمَرْءِ مَا تَفِدُ اللَّيَالِي

یعنی: هان کیست که گفتار مرا به همتایان رساند زیرا مرا نه آهنگ ستم کردن است، نه می‌خواهم بر کسی دروغ ببندم. آهنگ آن را ندارم که از راه بیدادگری، همتایان را به خشم آورم و در برابر پیشامدهای ناگوار، چندان چیز دارم که مرا بس باشد. کسی را از



این سیاه‌روتر ندیدم که تن به خواری سپارد و آرام و استوار گام بردارد. گاه باشد که ماندن در سرزمینی، چون با خواری همراه باشد، جز رنج بار و بری ندهد. برخی گفته‌ها رشته‌ای ندارند که از آن آویزان شوند (سستند و بی‌پایه)، مانند آبی پاک و گوارا که آوندی نداشته باشد و از این رو بر زمین ریزد. برخی از خوی‌های مردمان دردآور است، مانند درد زر پرستی که درمانی ندارد. برای برخی بیماری‌ها می‌توان دارویی جست ولی بیماری نادانی و زبونی را دارویی نیست. مرد همواره می‌خواهد که دارایی فراوان داشته باشد ولی خدا جز خواسته خود را به‌کار نمی‌برد. هرکس خردمند باشد، گرفتار بدبختی نگردد گرچه روزی از روزها سرنوشت (مرگ) شتر بر آستان خانه او بخواباند. دختران روزگار (شب و روز) پیایی بر او بگذرند تا او را فروشکنند چنان که آوند را بر زمین کوبند و ریز ریز کنند. هرچند دشواری‌ها که بر خاندانی فرود آید، پس از دشواری آن روزگار آسایش فرارسد. به آن کس که از چنگ مرگ می‌گریزد، بگو: پرهیز کن که پرهیز کردن از مرگ هیچ سودی به تو نرساند. آنکه آزمند و خواهان زر و سیم فراوان است، از این راه توانگر نگردد چه همواره به هنگام بخشندگی است که دارایی افزون می‌شود. آنکه زر پرست است، دارایی‌اش سود نبخشد و آنکه شرم و آزرم نشان دهد، او را خوار ندارند. آنکه دلش بی‌نیاز باشد، از همه چیز بی‌نیاز است ولی بینوایی جان، تا پایان زندگی مایه بدبختی است. مرد همواره دوست دارد که شبان فرارسند (شتاب می‌کند که آن روز هرچه زودتر بیاید) ولی نداند که سپری شدن آنها همان سپری شدن زندگی اوست.

چون معاذ بن نعمان دید که بنی‌نجار نه خونبها می‌پردازند و نه کشنده را به خانواده کشته می‌سپارند، آماده کارزار شد. وی و مردمش جنگ‌افزار برگرفتند و در جایی به نام «فارع» به نبرد پرداختند. «فارع» دژی از آن حسان بن ثابت بود. جنگ به سختی کشید و به درازا انجامید تا آنکه عامر بن اطنابه خونبها پرداخت.

چون چنین کرد، کار هر دو سوی رزمنده به بهبود گرایید و همه به نیکوتر گونه‌ای که بودند، بازگشتند. عامر بن اطنابه در این باره سرود:

صَرَمَتْ ظَلِيمَةَ جِلَّتِي وَ مَرَّاسِلِي  
جَمَّالًا وَ مَا تَدْرِي ظَلِيمَةَ أَتْنِي  
ذُلُّ رِكَابِي حَيْثُ شِئْتُ مُشِيعِي  
أَظْلِيمُ مَا يُدْرِيكَ رَبَّةَ خَلَّةٍ  
مَا بَتَ مَالِكِمَا وَ شَارِبَ قَهْوَةٍ  
بَيْضَاءَ صَافِيَةٍ يُرَى مِنْ دُونِهَا  
وَ سَرَابَ هَاجِرَةٍ قَطَعْتُ إِذَا جَرَى  
أَجِدُّ مَرَّاحِلَهَا كَانَ عِفَاءُهَا  
فَلَنَأْكُلَنَّ يَنَاجِرَ مِنْ مَالِنَا  
إِنِّي مِنَ الْقَوْمِ الَّذِينَ إِذَا انْتَدَوْا  
الْمَانِعِينَ مِنَ الْخَنَى جِيرَانَهُمْ  
وَ الْخَالِطِينَ غَنِيَّتَهُمْ بِفَقِيرِهِمْ  
وَ الصَّارِبِينَ الْكَبْشَ يَبْرُقُ بَيْضُهُ  
وَ الْعَاطِفِينَ عَلَى الْمَصَابِ حُيُولَهُمْ  
وَ الْمَدْرِكِينَ عَدُوَّهُمْ بِذُحُورِهِمْ  
وَ الْقَائِلِينَ مَعًا خُذُوا أَقْرَانَكُمْ  
خَزِرَ عُيُونُهُمْ إِلَيَّ أَعْدَائِهِمْ  
لَيْسُوا بِأَكْنَاسٍ وَ لَا مِيلَ إِذَا  
لَا يَطْبَعُونَ وَ هُمْ عَلَى أَحْسَابِهِمْ  
وَ الْقَائِلِينَ فَلَا يُعَابُ خَطِيبُهُمْ

یعنی: نازنین من «ظلیمه» رسته دوستی و پیک و پیام‌های مرا بگسست و دور شد و توشه رهگذر از من دریغ داشت. این کار از روی نادانی کرد چرا که «ظلیمه» نمی‌داند که من خود گاهی رسته مهر می‌گسلانم و کسی را که خواهان دیدارم نباشد، رها می‌کنم. بر سمندهای رام و راهوار می‌نشینم و هر جا که خواهم همی روم؛ چنان زود بروم که مرغ سنگخواره ناآگاه را برمانم. ای «ظلیمه»، تو چه

می‌دانی، چه بسیار زنی زیبا را که مانند تو به دوستی گرفتم که خشم گرفتنش خوش بود، به سان آهویی که با نر جفت گشته ولی بار نگرفته باشد. شب را به روز آوردم و او را در آغوش داشتم و باده همی نوشیدم و تشنگی خود را همی با این و آن فرو نشاندم. باده‌ای سپید و پاکیزه که از روی آن، ژرفای جام دیده‌می‌شد و روی باده‌نوش را روشن می‌ساخت. چه بسیار سراب‌های آب‌نما را که در نیمروز داغ درنوشتیم و با اسب خوش‌رنگت خویش تپه‌ها را پشت سر گذاشتیم. خانه به خانه آن، زمین‌هایی درشت و ناهموار بود گویی پر و بال‌هایی که در هر جای آن پراکنده بود، شانه‌های شترمرغی بود که تن و جان بر زمین افشانده باشد. بی‌گمان ما با دارایی آماده خود خوراک خوریم و بسا وام سال‌آینده باده نوشیم. من از آن مردمم که چون بخشندگی پیشه‌کنند، با نام خدا بی‌آغازند و سپس روی به دیگران آورند. گزند از همسایگان خویش دور سازند و مردمی انبوه را بر سر خوان خود آورند. توانگر و تهیدست خود را با هم درآمیزند و بخشش خود را ویژه پرسنده سازند. پهلوان دشمن را با شمشیر درخشان و سپید فروکوبند چنان که با شمشیر هندی از آبگیرهای خود پاسداری کنند. لگام اسبان خود به سوی پهنه نبرد برگردانند و نیزه خود را در تهیگاه‌کشنده فروبرند. دشمن را فروگیرند و خونبها از او بخواهند و برای رویارو شدن با هم‌آورد، از اسب فرود آیند. همگی با هم يك‌آواز بگویند که هم‌آوردان خود را فروگیرید زیرا مرگت در آنجا فرود آید که «وایل» به رزم درایستد. با چشم نیمه‌باز به دشمن بنگرند و به سان شیری که در زیر باران انبوه راه رود و باک ندارد، بر زمین گام نهند. نه سست و ناتوانند و نه کژراهه روند؛ چون آتش جنگت فروزان گردد، با فروزینه به سوی آن تازند. دل‌هاشان از راستی و درستی مهر ننگردد و نژاد خود نیکو دارند؛ درد نادان را با دانایی خود بهبود بخشند. سخنوران بلندپایه‌اند که در هنگامه سخنوری، کسی سخنگوی ایشان را به کاستی و ناسره‌گویی زبانه‌نزد نسازد.

### جنگ حاطب

آنگاه آن جنگ بلندآوازه با نام حاطب روی داد. او حاطب بن قیس از بنی اُمیّه بن زید بن مالک بن عوف اوسی بود. میان این جنگ و جنگ «سُمیر» صد سال بود. در این میان جنگ‌ها به راه افتاد که آنچه را نام و آوازه‌ای داشت یاد کردیم و آنچه را گمنام بود، فرو گذاشتیم. به جز جنگ «بُعَاث»، جنگ حاطب و اوسین جنگ ایشان بود تا خداوند اسلام را پدیدار ساخت.

انگیزه این جنگ چنان بود که حاطب مردی بزرگوار و بزرگ متش بود. چنان شد که مردی از بنی ثعلبه بن سعد بن ذبیان فرارسید و بر او فرود آمد. این مرد یک روز به بازار بنی قینقاع رفت. یزید بن حارث او را بدید. این یزید را پسر «فُسْحُم» نام نهاده بودند که مادر وی بود. او از بنی حارث بن خزرج بود. یزید به مردی یهودی گفت: ردای خود را به تو دهم اگر این مرد ثعلبی را اردنگی زنی. او ردا را گرفت و آمد و مرد را چنان با اردنگی بزد که همه بازاریان آگاه شدند. مردی ثعلبی فریاد زد: آی خاندان حاطب، میهمان‌تان را اردنگی زدند و او را رسوا کردند! حاطب از این کار آگاه شد. به نزد او آمد و پرسید: چه کسی تو را اردنگی زد؟ او آن یهودی را با دست نشان داد. حاطب آمد و چنان با شمشیر بر تارک یهودی کوفت که سرش بشکافت. ابن فسحُم این گزارش بشنید و به او گفته شد که یهودی را حاطب کشت. او به دنبال حاطب دوید و هنگامی بدو رسید که به خانه کسان خود رفته بود. مردی از بنی معاویه را دید و در دم بکشت. جنگ میان اوس و خزرج در گرفت و هر دو گرد آمدند و بسیج گشتند و بر پل «ردم بنی حارث بن خزرج» دیدار کردند. فرسائنده خزرج در این روز عمرو بن نعمان بیاضی بود و فرمانده اوس، حُصَیْر بن سِمَاک آشپزی. گزارش جنگ‌های ایشان به مردم پیرامون—شان از عرب‌های آن سرزمین رسیده بود. پس عُبَیْنَة بن حصن بن حذیفه بن بدر فزاری و خیبار بن مالک بن حماد فزاری سوار شدند و به مدینه آمدند و درباره آشتی با اوس و خزرج گفت‌وگو کردند و

ضمانت کردند که هرچه را هرکس بر دیگری ادعا کند، بپردازند. آنان نپذیرفتند و جنگ در جای پل درگرفت. خیار و عیینه در آنجا حاضر بودند. آنان از دشواری و سختی نبرد چیزها دیدند که از آشتی نومید شدند. در این روز پیروزی از آن خزرجیان بود. این، یکی از بلندآوازه‌ترین جنگ‌های‌شان بود. پس از آن چند نبرد روی داد که همگی از جنگ حاطب مایه گرفت. از آن میان جنگ‌های زیر است :

### جنگ ربیع

پس از جنگ در پل، انصار در جایی به نام ربیع دیدار کردند. اینجا نام بوستانی بر دامنه تپه بود. جنگی سخت کردند چنان که نزدیک بود همدگر را از میان ببرند. اوسیان شکست خوردند و رو به گریز نهادند و خزرجیان در پی ایشان افتادند تا به خانه‌های‌شان رسیدند. پیش‌تر هر بار که یکی از دو سپاه شکست می‌خورد و به سوی خانه‌های خود می‌گریخت، آن دیگری دست از جنگ می‌کشید. چون خزرجیان تا نزدیک خانه‌ها اوسیان را دنبال کردند، اینان خواستار آشتی شدند. تیره بنی‌نجار از خزرج تن به آشتی نداد. اوسیان زنان و کودکان را در دژها نگه داشتند و در این هنگام بود که خزرجیان ایشان را به خود واگذاشتند. صخر بن سلمان بیاضی در این باره سرود:

أَلَا بَلِّغَا عَنِّي سُوَيْدَ بْنَ صَامِتٍ      وَرَهْطَ سُوَيْدِ بَلِّغَا وَابْنَ الْأَسَلْتِ  
بِأَنَّا قَتَلْنَا بِالرَّبِيعِ سَرَاتِكُمْ      وَ أَفَلَتِ مَجْرُوحًا بِهِ كُلُّ مُفْلِتِ  
فَلَوْ لَا حُقُوقُ بِالْعَشِيرَةِ إِنَّهَا      أَدَلَّتْ بِحَقِّ وَاجِبٍ إِنْ أَدَلَّتْ  
لَنَالَهُمْ مِنَّا كَمَا كَانَ نَالَهُمْ      مَقَانِبُ خَيْلٍ أَهْلَكَتْ حِينَ حَلَّتِ

یعنی: از من به سوید بن صامت و دارودسته سوید و پسر اسلت پیام برسانید. بگویید که ما در آوردگاه ربیع بزرگان شما را کشتیم و هرکس جان به در برد، زخمی بود. اگر نه آن بود که در میان قبيله حقوقی بایسته بود که باید پاس داشته می‌شد، از ما بر شما آن می‌رسید که پیش‌تر بر سرتان آمده بود؛ آن زمان که اسب‌های ما با سم-

های خود بر زیر پیکرهای شما تاختند و نابودتان کردند.

سويد بن صامت او را پاسخ گفت:  
 أَلَا أَبْلَغَا عَنِّي صُغِيرًا رَسُولًا  
 فَقَدْ دُقَّتْ حَرْبَ الْأَوْسِ فِيهَا ابْنُ الْأَسَلْتِ  
 قَتَلْنَا سَرَائِيَاكُمْ بِقَتْلِي سَرَائِيَا  
 وَ لَيْسَ الَّذِي يَنْجُو إِلَيْكُمْ بِمُفْلِتٍ

یعنی: از من به صخر خرد و ناچیز پیام دهید که تو مزه جنگ اوس و پسرت اسلت را چشیدی. ما بزرگان تان را در برابر بزرگان مان کشتیم؛ و آنکه از جنگ ما برست، به سوی شما واپس نشست.

یکی دیگر، جنگ بقیع بود.

### جنگ بقیع

سپس اوس و خزرج در «بقیع عَرَقَد» باهم دیدار و به سختی پیکار کردند. در این روز پیروزی از آن اوس شد. عُبَیْدِ بْنِ نَاقِدِ اَوْسِي سرود:

لَمَّا رَأَيْتُ بَنِي عَوْفٍ وَ جَمَعَهُمْ  
 دَعَوْتُ قَوْمِي وَ سَهَّلْتُ الطَّرِيقَ لَهُمْ  
 جَادَتْ بِأَنْفُسِهَا مِنْ مَالِكٍ غَضَبٌ  
 وَعَاوَرُواكُمْ كُؤُوسَ الْمَوْتِ إِذْ بَرَزُوا  
 حَتَّى اسْتَقَامُوا وَقَد طَالَ الْمَرَّاسُ بِهِمْ  
 تَكَشَّفَ الْبَيْضُ عَنْ قَتْلِي أَوْلَى رَحِمٍ  
 تَقُولُ كُلُّ فَتَاةٍ غَابَ قَيْمُهَا:  
 لَقَدْ قَتَلْتُمْ كَرِيمًا ذَا مُحَافَظَةٍ  
 جَزَلٍ نَوَافِلُهُ حُلُو شَمَائِلُهُ  
 جَاؤَا وَ جَمَعَ بَنِي النَّجَّارِ قَدْ حَفَلُوا  
 إِلَى الْمَكَانِ الَّذِي أَصْحَابُهُ حَلَلُوا  
 يَوْمَ اللَّقَاءِ فَمَا خَافُوا وَ لَافِشَلُوا  
 شَطْرَ النَّهَارِ وَ حَتَّى أَدْبَرَ الْأَصْلُ  
 فَكَلَّمَهُمْ مِنْ دِمَاءِ الْقَوْمِ قَدْ نَهَلُوا  
 لَوْ لَا الْمُسَالِمُ وَ الْأَرْحَامُ مَا نُقِلُوا  
 أَكُلُّ مَنْ خَلَفْنَا مِنْ قَوْمِنَا قَتِلُوا  
 قَدْ كَانَ حَالْفَهُ الْقَيْنَاتُ وَ الْحَلَلُ  
 رِيَّانٌ وَ اغْلُهُ تُشَقَّى بِهِ الْإِبِلُ

یعنی: چون بنی عوف و دسته های ایشان را همراه بنی نجار دیدم که برای کارزار گرد آمده اند، مردم خود را فراخواندم و راه شان را هموار ساختم تا به آودگاه آمدند و در برابر دشمن رده بستند. از

قبیلهٔ مالک دسته‌هایی جان‌فشانی کردند و در روز جنگ پایداری ورزیدند و نترسیدند و سستی ننمودند<sup>۲۶</sup>. چون پدیدار شدند، پیایی بر شما بادهٔ مرگ پیمودند؛ از هنگام نیمروز تا دیرگاه به شامگاه. تا آنکه ایستادگی کردند و پایداری به درازا کشانند و همگی از خون دشمن شاداب شدند. پرده از روی کشتگانی برداشته شد که از بستگان بودند؛ اگر آشتی جوی و خویشاوند نبودند، کسی پیکرهایشان را از آوردگاه به در نمی‌برد. هر دختر جوانی که سرپرست خود را از دست داده بود، می‌گفت: آیا همهٔ جنگاوران ما کشته شده‌اند؟ شما مردی بزرگوار و پاس‌داشته را بکشید که در سراسر زندگی هم‌آغوش کنیزکان ماه پیکر و دارای زر و زیور بود. بخشش‌های او انبوه بودند؛ خوی‌های او نیکو بودند؛ کسی که به هنگام باده نوشیدن بر او فرود می‌آمد، شاداب از می برمی‌خاست؛ اشتر دوندهٔ راهوار در زیر ران او به ستوه می‌آمد.

### [واژه تازه پدید]

واغل: مردی که بر مردمی فرود آید که باده می‌نوشند.

عبدالله بن رواحهٔ حارثی خزرجی بدو پاسخ داد:  
 لَمَّا رَأَيْتُ بَنِي عَوْفٍ وَ إِخْوَتَهُمْ كَعَبًا وَ جَمَعَ بَنِي النَّجَّارِ قَدْ حَفَلُوا  
 قَدِّمًا أَبَا حُوَاحِمًا كُمُ بِالسُّيُوفِ وَلَمْ يَفْعَلْ بِكُمْ أَحَدٌ مِّثْلَ الَّذِي فَعَلُوا  
 یعنی: چون بنی‌عوف و برادران‌شان بنی‌کعب و گروه بنی‌نجار را دیدم که برای نبرد گرد آمده‌اند، بدانستم که از دیرباز بارگاه شما با شمشیرها بدریدند و هیچ‌کس با شما چنان نکرد که اینان کردند.

سرکردهٔ اوس در آن هنگام در جنگ حاطب، ابوقیس بن اسلت وایلی بود. او به‌کار جنگ برخاست و از آسایش دوری گزید. پس چهره‌اش بگردید و رنگش دگرگون شد. یک روز به نزد زنش آمد که او را نشناخت و سپس از آوازش به‌جا آورد. زن گفت: تا سخن نگفتی،

۲۶. ننمودند: نشان ندادند. «نمودن» هرگز به معنی «کردن» به‌کار نرود.

تو را به جا نیاوردم. ابن اسلت گفت:

قَالَتْ وَ لَمْ تَقْضِي لِقِيلِ الْخَنَا:	مَهْلًا فَقَدْ أَبْلَغْتَ أَسْمَاعِي
وَ اسْتَنْكَرْتَ لَوْنًا لَهُ شَاجِبًا	وَ الْحَرْبُ غُولٌ ذَاتُ أَوْجَاعِ
مَنْ يَذُقُ الْحَرْبَ يَجِدُ طَعْمَهَا	مُرًّا وَ تَتْرُكُهُ بِجَمْعِ جَاعِ
قَدْ حُصَّتِ الْبَيْضَةُ رَأْسِي فَمَا	أَجْلَعَمَ نَوْمًا غَيْرَ تَهْجَاعِ
أَسْمَى عَلَيَّ جُلَّ بَنِي مَالِكِ	كُلَّ أَمْرِي فِي شَأْنِهِ سَاعِي
أَعْدَدْتُ لِلْأَعْدَاءِ مَوْضُونََةً	فَضْمَانًا كَالْتَّمِي بِالْقَاعِ
أَحْفِزُهَا عَنِّي بِذِي رَوْثِقِ	مُهْتَدٍ كَاللَّمْعِ قَطَّاعِ
صِدْقِ حُسَامٍ وَادِقِ حَدَّةِ	وَ مُنْحَنِ أَسْمَرَ قَرَاعِ

یعنی: زخم گفت - و نمی خواست بد بگوید - که: اندکی درنگ داشته باش تا آواز تو را بشنوم و تو را به جای آورم. رنگ تیره مرا ناپسند شمرد؛ آری جنگ دیوی درد آور است. کسی که جنگ را بچشد، مزه آن را بداند؛ جنگ او را در تنگنا افکند. موی سرم سپید گشته است و جز خوابی سبک، آرامشی ندارم. در برابر همه فرزندان مالک می کوشم؛ هر کسی در کار خود کوشنده است. در برابر دشمنان زرهی فراخ و آراسته دارم که به سان آگیری در میان بیابان می درخشد. آن را با شمشیری هندی و آبداده پاس می دارم که تابندگی دارد و برندگی هرچه بیش تر. راست کردار است، تیز است، برنده است، خمیده است، جان شکار است و همی بر کلاه خود و زره می کوبد.

چکامه ای بلند است. سپس ابوقیس بن اسلت اوسیان را گرد آورد و به ایشان گفت: من سرکرده هیچ مردمی نشدم جز اینکه شکست خوردند؛ دیگری را سرکرده خود سازید. ایشان حُضیر بن سَمَاک اشهلّی پدر اُسید بن حُضیر را سرکرده خود کردند. پسرانش از یاران پیامبر بودند و اسید بن حُضیر از یاران بدری (حاضران در جنگ «بدر») بود. حُضیر کارهای رزمی ایشان را سرپرستی می کرد. آنگاه اوس و خزرج در جایی به نام «غرس» زدو خورد کردند که پیروزی از آن اوسیان شد. سپس درباره آشتی پیک و پیام به نزد همدگر فرستادند و بر این پایه آشتی کردند که شمار کشتگان را به



دست آورند و هرکدام کشتهٔ بیش‌تری داشته باشد، به آن اندازه خونبها بستانند. اوس از خزرچ سه کشته بیش‌تر داشت. خزرچیان سه پسر به سان گروگان خونبها به ایشان سپردند که اوسیان خیانت کردند و سه پسر را بکشتند.

### فِجَارِ یَکُمِ انصَار

این با فجار قیس و کنانه پیوندی ندارد. چون اوسیان آن پسران را کشتند، خزرچیان گرد آمدند و در «حدایق» با ایشان دیدار کردند. فرمانده خزرچ، عبدالله بن اَبَسِّ بن سَلُول بود و فرمانده اوس، ابوقیس بن اسلت. جنگی سخت کردند چنان که نزدیک بود همدگر را از میان ببرند. این را نخستین فجار (بزهکاری) خواندند از آن‌رو که خیانت کردند و خون سه پسر بریختند. قیس بن خطیم در بوستان خود بود و چون به‌شهر آمد، دید که مردمش به‌جنگ بیرون رفته‌اند. او از گرفتن جنگ‌افزار ناتوان شد و تنها شمشیر برگرفت و سپس با ایشان بیرون رفت. در این روز پایگاهش بلند شد زیرا بسیار خوب جنگید و زخم‌های گران برداشت. چندی بزیست و به درمان آنها پرداخت. به او فرمان داده شد که از نوشیدن آب پرهیز کند. از این‌رو عبدالله بن رواحه گفت:

رَمَيْنَاكَ أَيَّامَ الْفِجَارِ فَلَمْ تَزَلْ حَمِيًّا فَمَنْ يَشْرَبْ فَلَسْتَ بِشَارِبٍ  
یعنی: روز فجار بر تو تیر انداختیم و ناچار شدی پرهیز کنی چنان که همه آب نوشند و تو نتوانی نوشید.

### جنگِ مَعْبَسٍ و مُضَرَّسٍ

سپس در جاهایی به نام‌های معبس و مضرس دیدار کردند. اینها نام دو دیوارند. خزرچ در پشت مضرس بود و اوس در پشت معبس. چند روزی ماندند و به سختی پیکار کردند و سپس اوسیان شکست خوردند و رو به‌خانه‌ها و دژها آوردند. شکستی زشت بود که مانند آن را ندیده بودند. سپس بنی عمرو بن عوف و بنی اوس بن مناة با خزرچیان آشتی کردند ولی بنی عبدالاشهل و بنی ظفر و برخی دیگر

از خاندان‌های اوس از آشتی روی گردان شدند و گفتند: تا خون خود نستائیم، آشتی نکنیم. خزرگیان در آزدن و چپاول ایشان پافشاری کردند تا بنی‌عمرو بن عوف و اوس بن مناة تن به آشتی دادند. اوسیان به‌جز اینان که یاد کردیم، آهنگ بیرون رفتن از مدینه کردند. در این هنگام بنی‌سلمه بر سر مرغزار انبوه به نام «رَعْل» با بنی‌عبد-الاشهل که خداوند مرغزار بودند، به ستیز پرداختند. سعد بن معاذ اشهل به‌سختی زخمی شد و بنی‌سلمه او را برداشتند و به نزد عمرو بن جموح خزرگی بردند که او را پناه داد و مرغزار را در برابر بریدن و سوزاندن پاس گذاشت. چون جنگ «بعث» پیش آمد، چنان که به‌خواست خدا یاد خواهیم کرد، سعد پاداش او بداد.

سپس اوسیان به مکه رفتند تا با قرشیان هم‌پیمان شوند. چنین فرا نمودند که آهنگ «عمره» دارند. شیوه ایشان چنین بود که چون یکی آهنگ عمره یا حج می‌کرد، دشمنش بدو آزار نمی‌رساند و عمره گزار بیخ شاخه خرما بر خرگاه خود می‌آویخت. آنان چنان کردند و روانه مکه شدند و بدان درآمدند و با قریش هم‌پیمان شدند. در این هنگام ابوجهل در مکه نبود. چون بازآمد، این کار را نپذیرفت و گفت: مگر گفته پیشینیان را نشنیده‌اید که گفته‌اند «وای بر میزبان از دست میهمان!». اینان در شماره فزونند و نیروی فراوان دارند. هر بار که مردمی بر مردم دیگر فرود آمده‌اند، بر میزبانان خود چیره گشته ایشان را بیرون رانده‌اند. گفتند: چه‌گونه پیمان خود را زیر پا گذاریم؟ گفت: من کار شما را چاره‌کنم. سپس بیرون رفت و به نزد اوسیان آمد و گفت: شما با مردمان من پیمان بستید و من در اینجا نبودم. آمدم با شما پیمان ببندم و چیزهایی درباره خود به شما بگویم که از این پس پای‌بند آن باشید. ما مردمی هستیم که همواره کنیزکانمان به بازار می‌روند و پیوسته مردی خود را به ایشان می‌رساند و با دست بر سرین ایشان می‌زند. اگر چنین کاری را درباره زنان‌تان روا دارید، به ما پیوندید تا با شما هم‌پیمان شویم. اگر نمی‌پسندید، پیمان‌مان را به ما برگردانید. گفتند: این را نپسندیم و روا نداریم. همه انصار درباره زنان خود غیرتی استوار داشتند.

اوسیان پیمان قرشیان را به ایشان دادند و بازگشتند. حسان بن ثابت به مردم خود بالید که با اوسیان چه کرده‌اند. گفت:

إِذَا أَلْقَى لَهَا سَمْعاً تُبِينُ	أَلَا أَبْلِغُ أَبَا قَيْسٍ رَسُولًا
خِلَالَ الدَّارِ مُسْبِلَةَ طُحُونُ	فَلَسْتُ لِعَاصِمٍ إِنْ لَمْ تَزُرْكُمْ
وَ يَهْرَبُ مِنْ مَخَافَتِهَا الْقَطِينُ	يَدِينُ لَهَا الْعَزِيزُ إِذَا رَأَهَا
وَ يَسْقُطُ مِنْ مَخَافَتِهَا الْجَنِينُ	تَشِيبُ النَّاهِدُ الْعَدْرَاءُ مِنْهَا
كَأَسَدِ الْغَيْلِ مَسْكِنُهَا الْعَرِينُ	يَطُوفُ بِكُمْ مِنَ النَّجَارِ أَسَدٌ
لَهُ فِي كُلِّ مُلْتَقَى آيِنُ	يَظَلُّ اللَّيْثُ فِيهَا مُسْتَكِينًا
مِنَ الْأَثَلِ وَالْبَيْضِ الْفَتِينُ	كَأَنَّ بَهَاءَهَا لِلنَّاطِرِ يَمَا
جَمَالٌ حِينَ يَجْتَلِدُونَ جُونُ	كَأَنَّكُمْ مِنَ الْمَازِي عَلَيَّيْهِمْ
وَ بَعْدَ بَعَاثٍ ذُلٌّ مُسْتَكِينُ	فَقَدْ لَا قَاكَ قَبْلَ بَعَاثٍ قَتْلُ

**یعنی:** کیست که از من به ابوسعید پیامی رساند؛ این پیام را آنگاه رساند که وی بدان گوش سپارد. من پاسدار مردم خود نباشم اگر جنگی بر شما فرود نیاید که خون بباراند و شما را نابود گرداند. چون گرمی آن را ببیند، بدان گردن گذارد و چون ماندگار ببیند، رو به‌گریز نهد. دختر دوشیزه پستان برآمده از هراس آن پیر گردد و بچه درون شکم از ترس آن بر زمین افتد. از نجاریان شیرانی بر سر شما تازند که شیران بیشه را مانند که در کنام خانه گزینند. شیر در چنین جنگی روباه شود و در لابلای آن از خود ناله سر دهد. گویا شکوه آن برای بینندگانش به سان شمشیرهای تیز و سپید و برنده همان جنگ باشد. آن مردان جنگی از بس فرورفته در جنگ‌افزارهای آهنینند، چنانند که گویی به‌هنگام زدوخورد کردن با شمشیرها، اشترانی سیاه یا سپیدند که آهن بار دارند. پیش از بعثت کشتار به سراغ تو آمد و پس آن خواری ماندگار.

### فجار دوم انصار

اوسیان از بنی‌نضیر و بنی‌قریظه خواسته بودند که در برابر خزرگیان با ایشان هم‌پیمان گردند. این کار به خزرگیان رسید و اینان هشدار جنگ دادند. یهودیان گفتند: ما خواهان جنگ نیستیم.

خزرجیان از ایشان گروگان گرفتند که به گفته خود پای بند بمانند. گروگان‌ها چهل پسر از بنی نضیر و بنی قریظه بودند. یک روز یزید بن فسحُم باده خورد و مست شد و شعری را به آواز خواند و این رویداد را یاد کرد:

هَلُمَّ إِلَى الْأَخْلَافِ إِذْ رَقَّ عَظْمُهُمْ      وَ إِذْ أَصْلَحُوا مَالًا لِيَجْذَمَانَ ضَائِعًا  
 إِذَا مَا أَمْرٌ مِنْهُمْ أَسَاءَ عِمَارَةً      بَعَثْنَا عَلَيْهِمْ مِنْ بَنِي الْعَبْرِ جَادِعًا  
 فَأَتَا الصَّرِيحُ مِنْهُمْ فَتَحَمَّلُوا      وَ أَمَّا الْيَهُودُ فَاتَّخَذْنَا بَضَائِعًا  
 أَخَذْنَا مِنَ الْأَوْلَى الْيَهُودَ عِصَابَةً      لِنُغْدِرَهُمْ كَأَنُورًا لَدَيْنَا وَدَائِعًا  
 فَذَلُّوا لِرَهْنٍ عِنْدَنَا فِي جَبَا لِنَا      مُصَانَعَةً يَخْشَوْنَ مِنَّا الْقَسَاوِرَاعَا  
 وَ ذَاكَ بِأَنَّا جِئْنَا نَلْقَى عَدُوَّنَا      نَصُولُ بِضَرْبٍ يَتْرَكَ الْعِرَّ حَاشِعَا

یعنی: به سوی هم‌پیمانان روید که استخوان‌شان سست شد و دارایی گزافی برای پیمان‌شکنان پرداختند که از میان خواهد رفت. اگر یکی از ایشان رفتاری بد پیشه کند، ریشه‌اش با شمشیر ببریم. فریادخواهان‌شان کوچیدند و یهودیان را ما کالای خود ساختیم. از یهودیان گروهی را به گروگان گرفتیم که در برابر نیرنگ‌شان سپرده‌های ما باشند. در رسن‌های ما به سان گرگان بمانید و زبون و سازگار باشید زیرا از فرود آمدن شمشیرهای ما می‌ترسید. این بدان است که چون ما با دشمنان خویش دیدار کنیم، ایشان را چنان فرو کوئیم که گرامیان فروتن کردند.

گفته او به گوش بی‌نضیر و بنی قریظه رسید و ایشان برآشفتمند. کعب بن اسد گفت: ما چنانیم که شاعر گفته است «اگر بر ایشان نمی‌تازی، اوس را به جان خزر ج بینداز». چون خزر جیان این گفته شنیدند، همه گروگان‌های خود از پسران بنی نضیر و بنی قریظه را کشتند و اندکی را آزاد کردند که از آن میان سلیم بن اسد قرظی نیای محمد بن کعب بن سلیم بود. در این هنگام اوسیان و بنی نضیر و بنی قریظه بر جنگ با خزر جیان همداستان شدند و نبردی سخت کردند و این پیکار «دومین فجار» (دومین بزهکاری) خوانده شد زیرا خزر جیان پسران بی‌گناه یهودیان را کشتند.

درباره کشتن پسران داستان دیگری بدین گونه آورده‌اند: عمرو بن نعمان بیاضی خزرجی به مردم خود بنی بیاضه گفت: پدرتان شما را به جایگاهی بد برآورد. به خدا سوگند که سر و تن با آب نشویم تا شما را در خانه‌های بنی نضیر و بنی قریظه جای دهم یا گروگان‌های ایشان را بکشم. خانه‌های بنی نضیر و بنی قریظه در بهترین سرزمین‌ها بود. او برای بنی نضیر و بنی قریظه پیام داد که: یا خانه‌های خود به ما سپارید یا گروگان‌های شما را بکشیم. خواستند از خانه‌های خود بیرون روند. کعب بن اسد قرظی به ایشان گفت: ای مردم، خانه‌های خود را پاس بدارید و بگذارید پسرها را بکشد. يك شب برای این کار بایسته است که هر يك از شما به آغوش زن خود رود و پسری مانند آن کشته درست کند! اینان پیام دادند که: ما از خانه‌های خود کوچ نکنیم، به گروگان‌های ما بنگرید و سخن ما را پاس بدارید و درباره ایشان به داد رفتار کنید. عمرو بن نعمان بر گروگان‌ها تاخت و ایشان را بکشت. عبدالله بن ابی بن سلول با او در ناسازگاری درآمد و گفت: این کار، بیدادگری و گناه است. او ایشان را از کشتن آنان و جنگیدن با اوسیان بازداشت. به او گفت: گویا تو را می‌بینم که پیکر کشته‌ات را در ردایی پیچیده‌اند و چهار مرد آن‌را به دوش دارند. وی و آنان که از او فرمان بردند، هیچ يك از پسران یهودی را نکشتند بلکه آنان را رها ساختند؛ از آن میان: سلیم بن اسد نیای محمد بن کعب بود. در این هنگام بنی نضیر و بنی قریظه برای جنگ با خزرجیان با اوسیان همداستان شدند. میان‌شان جنگی تر گرفت که «فجار دوم» خوانده شد. این گزارش درست‌تر می‌نماید که این جنگ فجار خوانده شود. بر پایه گفتار نخست، آنان گروگان‌ها را در برابر نیرنگ یهودیان کشتند. پس آن جنگ برای خزرجیان «فجار» نبود؛ مگر از این‌رو فجار خوانده شود که یهودیان پیمان خود بشکستند.

### جنگ بعث

آنگاه بنی نضیر و بنی قریظه پیمان‌های خود با اوس را درباره

هم‌پشتی و همیاری تازه کردند و کارشان استوار شد و در جنگک به سختی کوشا شدند. قبیله‌های دیگری از یهودیان جز اینها نیز بدیشان پیوستند. چون خزر جیان این بشنیدند، گرد هم آمدند و نیروهای خود را بسیج کردند و برای هم‌پیمانان خود از اشجع و جهمینه پیک و پیام فرستادند. اوسیان کس به نزد هم‌پیمانان خود از مُزَیْنَه گسیل داشتند. چهل روز بماندند و خود را برای جنگ آماده ساختند. در جایی به نام «بعاث» از روستاهای قریظه دیدار و کارزار کردند. فرمانده اوس، حضیر کتایب بن سماک پسر اسید بن حضیر بود و فرمانده خزر ج، عمرو بن نعمان بیاضی. عبدالله بن ابی بن سلول با پیروان خود از خزر جیان در شهر بماند. بنی حارثه بن حارثه از اوسیان نیز بماندند. چون دیدار کردند، به سختی جنگیدند و همه پایداری ورزیدند.

آنگاه اوسیان تلخی جنگک‌افزار بچشیدند و رو به گریز به سوی عریض نهادند. چون حضیر گریز ایشان بدید، به سان شتر فرو خوابید و پای خود را با نیزه فرو کوبید و فریاد کشید: ای وای از پی شدنی چون پی شدن اشتر! به خدا سوگند که روی برنگردانم تا کشته شوم. ای اوسیان، اگر می‌خواهید مرا به دشمن بسپارید، چنین کنید. اوسیان به سوی او گراییدند. دو پسر از بنی عبدالاشهل به نام‌های محمود و یزید در کنار وی به پیکار برخاستند تا در خاک و خون تپیدند. آنگاه تیری که افکننده‌اش دانسته نشد، پروازکنان بیامد و در پیکر عمرو بن نعمان سر کرده خزر جیان خلید و او را بر جای سرد گردانید. در همین هنگام عبدالله بن ابی بن سلول سواره بر گرد پهنه «بعاث» می‌چرخید و گزارش‌ها را می‌نیوشید. ناگاه دید که پیکر کشته عمرو بن نعمان را در ردایی پیچیده‌اند و چهار مرد او را به دوش دارند و به گور می‌کشانند. چنان شد که او پیش‌بینی کرده بود. عبدالله گفت: مزه بیدادگری را بچش! خزر جیان شکست یافتند و اوسیان شمشیر در میان ایشان گذاشتند. آواز دهنده‌ای آواز داد: ای اوسیان، به نیکی گرایید و برادرکشی کنار بگذارید که همسایگی ایشان برای شما بهتر از همسایگی رو بهسان («ثعالب»)

است. اوسیان دست برداشتند و تاراج‌شان نکردند. بی‌نظیر و بنی قریظه دست به چپاول گشودند. اوسیان حضیر را زخمی برداشتند و بردند و او بمرد. اوسیان خانه‌ها و بوستان‌ها و خرما بنان خزرجیان را به آتش کشیدند. در این هنگام سعد بن معاذ اشهلی، دارایی‌ها و خانه‌های بنی‌سلمه را در برابر کاری که درباره مرغزار کرده بودند (به پاداش آن)، به پناه‌خویش درآورد. پیش‌تر از این داستان آن را یاد کردیم. در این روز زبیر بن ایاس بن باطا، ثابت بن قیس بن شماس خزرچی را وارهاند. او را گرفت و موی پیشانی‌اش ببرید و آزادش کرد. این همان بخشایشی بود که ثابت بن قیس به روزگار اسلامی در جنگ بنی‌قریظه بدان پاداش داد. این را یاد خواهیم کرد.

جنگ بعاث واپسین جنگ‌های بلندآوازه میان اوس و خزرج بود. سپس اسلام بیامد و سخن مردم یکی شد و هر دو دسته بر یاری اسلام و پیروان آن همدستان شدند و خداوند سنگینی جنگ را از دوش خداگرایان برداشت.

انصار سخنان بسیار درباره جنگ بعاث بسرودند. از آن میان گفتار قیس بن خطیم ظفّری اوسی بود:

أَتَعْرِفِي رَسْمًا كَالظَّرَازِ الْمُدَّهَبِ  
لِعِمْرَةَ رَكْبًا غَيْرَ مَوْقِفِ رَاكِبِ  
دِيَارِ التِّي كَانَتْ وَ نَحْنُ عَلَي مِئِي  
تَبَدَّدَتْ لَنَا كَالشَّمْسِ تَحْتَ هَمَامَةٍ  
بَدَا حَاجِبٌ مِنْهَا وَ ضُنَّتْ بِحَاجِبِ

از این چکامه است:

وَ كُنْتُ أَمْرًا لَا أُبْعَثُ الْحَرْبَ ظَالِمًا  
أَذِنْتُ بِدَفْعِ الْحَرْبِ حَتَّى رَأَيْتُهَا  
فَلَمَّا رَأَيْتُ الْحَرْبَ حَرْبًا تَجَرَّدَتْ  
مُضْعَفَةً يَغْشَى الْأَنْبَاءَ رَيْعُهَا  
تَرَى قِصْدَ الْمُرَّانِ تُلْقَى كَأَنَّهَا  
وَسَامِحَنِي مِلْكَاهِنِينَ وَ مَالِكَ  
رِجَالٍ مَتَّى يُدْعَوُ إِلَى الْحَرْبِ يُسْرِعُوا  
إِذَا مَا قَرَرْنَا كَانَ أَسْوَأَ فِرَارُنَا  
صُدُودَ الْخُدُودِ وَ الْقَنَامَتِ شَا جِرُّ

فَلَمَّا أَبَوَا شَعَلْتُمْهَا كُلَّ جَانِبٍ  
عَنِ الدَّفْعِ لَا تَزْدَادُ غَيْرَ تَقَارِبِ  
لَيْسَتْ مَعَ الْبُرْدَيْنِ ثُوبَ الْمُحَارِبِ  
كَأَنَّ قَتِيرِيهَا عِيُونَ الْجَنَادِ  
تَذَرُّعُ خِرْصَانٍ بِأَيْدِي الشَّوَابِ  
وَ تَعْلَبَةُ الْأَخْيَارِ رَهْطُ الْقَبَائِبِ  
كَمْ شِئِي الْجَمَالِ الْمُشْعِلَاتِ الْمُصَاعِبِ  
صُدُودَ الْخُدُودِ وَ أَزُورَ الْمَنَاكِبِ  
وَ لَا تَبْرُحُ الْأَقْدَامُ عِنْدَ التُّضَارِبِ

ظَارَ تَاكُمُ بِالْبَيْضِ حَتَّى لَا تَنْتُمْ  
 يُجَسَّرَدْنَ بَيْضًا كُلَّ يَوْمٍ كَسْرِيهَةٍ  
 لَقَيْتُكُمْ يَوْمَ الْحَدَائِقِ حَاسِرًا  
 وَ يَوْمَ بُعَاثٍ أَسْلَمْتَنَا سِيوفِنَا  
 قَتَلْنَاكُمْ يَوْمَ الْفَجَارِ وَ قَبْلَهُ  
 آتَتْ عَصَبٌ لِلأَوْسِ تَخْطُرُ بِالقَنَا  
 إِذْ لُ مِنَ السُّقْبَانِ بَيْنَ الحَلَائِبِ  
 وَ يُرْجَعْنَ حُمْرًا جَارِحَاتِ المَضَارِبِ  
 كَأَنَّ يَدِي بِالسَّيْفِ مِخْرَاقُ لَاعِبِ  
 إِلَى حَسَبٍ فِي جِذْمِ غَسَّانِ ثاقِبِ  
 وَ يَوْمَ بُعَاثٍ كَانَ يَوْمَ التَّغَالِبِ  
 كَمَشَى الأَسُودِ فِي رِشَاشِ الأَهَاضِبِ

**یعنی:** ایا بازمانده‌ای از خانه دلدار بر زبر نگار جامه‌ای زربفت می‌بینی؟ با کاروانی برای عمره برفت ولی نه در جایگاه سواران درنگ ورزید. سرزمین‌های آن دلداری که در منی (منا) با ما بود و اگر امید به ستوران سواری نمی‌برد، با ما می‌ماند. او مانند خورشیدی که از زیر ابر بیرون آید، در برابر ما نمایان گشت؛ يك ابرو بر فراز آن چشمان آهو را آشکار ساخت و از نشان دادن ابروی دیگر دریغ ورزید. من مردی بودم که هرگز جنگی بیدادگرانه بر نمی‌افروختم ولی چون اینان تن به کاری جز جنگ ندادند، آن را در همه جا فروزان ساختم. هشدار دادم که جنگ را واپس رانید و دور سازید ولی دیدم که واپس راندن، جز مایه نزدیک شدنش نمی‌گردد. چون دیدم که جنگ به سختی آغاز گشته است، بر زبر دو پیراهن خود جامعه رزم پوشیدم. زرهی دو لایه بافته پوشیدم که آستین آن انگشتان را فرومی‌پوشاند و گویی سر میخ‌های آن چشمان «جندب» (گونه‌ای ملخ) هستند. دسته‌های نیزه را به سان چوب‌هایی آهن کوبیده می‌بینی که در دست زنان پوست پیرای باشد. هنین و مالک و ثعلبه نیکان که دسته‌هایی از مردم سوگت‌آفرینند، مرا دارایی بخشیدند. چون بگریزیم، بدترین گریزمان آن باشد که روی ترش کنیم و دیگر باره شانه‌ها بچرخانیم و به آوردگاه روی آوریم. ترش کردن روی با فرو کوفتن نیزه همراه باشد و هنگام کوبیدن شمشیر و نیزه، گام‌ها نلغزند. با شمشیرهای تیز و سپید بر سر شما تاختمیم و چنین فرا نمودیم که آهنگ مهربانی با شما داریم؛ شما چنان رام شدید که از کره اشتران نر در میان شتران شیرده خوارتر گشتید. در روزهای دشوار جنگ، شمشیرها را سپید از نیام بیرون می‌آوریم و سرخ از



خون دلاوران جنگی در نیام فرو می‌کنیم. شما را در جنگ «حدایق» (بوستان‌ها) سر برهنه دیدم گویا دست من با شمشیری که در آن بود، دستمال بازیگری را می‌مانست. در جنگ «بعاث» شمشیرهای مان ما را به نژاد و ریشه ژرف‌کاوی از «غسان» وابسته کردند. در جنگ «فجار» و پیش از آن شما را کشتیم و روز «بعاث» روز پیروزی ما بود. گردان‌های رزمنده‌ای از اوس فراز آمدند که نیزه‌ها را می‌جنبانند و چنان راه می‌رفتند که شیران بیشه در زیر باران‌های افزون‌بارتر بر زیر تپه‌ها راه می‌روند.

عبدالله بن رَوَاحَه او را چنین پاسخ گفت:

أَشَاقَتْكَ لَيْلِي فِي الْخَلِيطِ الْمَجَانِبِ  
 نَعَمْ قَرِشَاشُ الدَّمْعِ فِي الصَّدْرِ غَالِبُ  
 بَكَى إِثْرَ مَنْ شَطَّتْ نَوَاهُ وَلَمْ يَقْسَمْ  
 لِحَاجَةِ مَخْرُونٍ شَكَا الْعُجْبِ نَاصِبِ  
 لَذُنْ غُدُوَّةٍ حَتَّى إِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ  
 أَرَاخَتْ لَهُ مِنْ لُبِّهِ كُلِّ غَارِبِ  
 نُحَامِي عَلَى أَحْسَابِنَا بِتِلَادِنَا  
 لِمُفْتَقِرٍ أَوْ سَائِلِ الْعَقِّ وَاجِبِ  
 وَ أَعْمَى هَدْتَهُ لِلْسَّبِيلِ سُيُوفِنَا  
 وَ مُعْتَرِكِ ضَنْكَ يَرَى الْمَوْتَ وَسَطَهُ  
 مَشِينَا لَهُ مَشَى الْجِمَالِ الْمُصَاعِبِ  
 يَرْجُلِ تَرَى الْمَازِيَّ فَوْقَ جُلُودِهِمْ  
 وَ بِيضاً نَقِيّاً مِثْلَ لَوْنِ الْكَوَاكِبِ  
 وَهُمْ حُسْرٌ لَا فِي الدُّرُوعِ تَخَالُهُمْ  
 أُسُوداً مَتَى تُنْشَا الرَّمَاخُ تُضَارِبِ  
 مَعَاقِلُهُمْ فِي كُلِّ يَوْمٍ كَرِيمَتِهِ  
 مَعَ الصَّدَقِ مَسْئُوبِ السُّيُوفِ الْقَوَاضِبِ  
 یعنی: لیلی تو را با رخساره‌ای آمیخته به سرخی و سپیدی که پرهیز

همی کرد، به شور آورد؛ آری باران اشك از گداختن دل جهیدن می-کند و فرومی بارد. چشم به دنبال کسی گریست که خانه او دور گشت و او نیاز دلباخته‌ای شیدا را که از عشق می‌گداخت، برآورده نساخت. از هنگام بامدادان تا آنگاه که خورشید بگشت و هر فروشونده‌ای بر خرد او افسوس خورد و بر او سرشك بارید (روز که ستارگان پدیدار نیستند، بر او گریستند). ما از نژادهای خود با دارایی‌های دیرین خویش پاسداری می‌کنیم؛ آن را به نیازمند می‌بخشیم یا به پرسنده حقی بایسته می‌پردازیم. چه بسیار کورانی که شمشیرهای ما ایشان را به راه راست بازآوردند و چه بسیار دشمنانی که خون از دهان بالا آوردند و ما ایشان را بر سر پا آوردیم. پهنه‌های جنگ‌هایی که از همه‌جای آن مرگ می‌بارید و ما به سان شتران سخت‌کوش، بی‌پروا به سوی آن روی آوردیم. با گام‌های استوار چنان که زره‌های بلند را بر زبر پوست‌های خود می‌دیدیم و شمشیرهایی سپید به دست داشتیم که از پاکی و روشنی به رنگ ستارگان بودند. چنان به پهنه نبرد آییم که ما را برهنه پندارند؛ گمان برند که زره بر پیکر نداریم؛ شیرانی هستیم که هرگاه نیزه‌ها به جنبش آیند، زدو خورد با دشمن را آغاز کنیم. کنام‌های ما در هر روزی آوردگاه باشد؛ راست‌کردار؛ گراینده به راستی؛ آراسته به شمشیرهای برنده.

این، چکامه‌ای بلند است. لیلی که عبدالله بن رواحه با نام وی مهرورزی کرده است، خواهر قیس بن خطیم است. عمره که ابن خطیم با نام وی مهرورزی کرده است، خواهر عبدالله بن رواحه است و این زن مادر نعمان بن بشیر انصاری است.

### [واژه تازه پدید]

بُعَاث: به ضم بای تك نقطه‌ای و عین بسی نقطه. فقط نویسنده کتاب العین گفته است که با غین نقطه‌دار است.

### چیرگی ثقیف بر طایف و جنگ میان احلاف و بنی مالک

سرزمین طایف از دیرباز از آن عُدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان بن مُضر بود. آنگاه شمار مردمان بنی‌عامر بن صَعَصَعَة بن معاویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عِکْرَمَة بن خَصْفَة بن قیس بن عیلان رو به فرونی نهاد و اینان بر طایف چیره شدند و آن را از دست آنان بیرون آوردند و این به دنبال پیکاری سخت بود. بنی‌عامر تابستان را در طایف می‌گذراندند و زمستان را در سرزمین خود نجد به سر می‌بردند. ماندگاه‌های ثقیفیان در پیرامون طایف بود. مردم دربارهٔ ایشان به اختلاف سخن گفته‌اند. برخی ایشان را از ایاد شمرده و گفته‌اند نام ثقیف چنین بود: قیس بن نبت بن منبه بن منصور بن یقدم بن افسی بن دُعمی بن ایاد از تبار «معد». برخی ایشان را از هوازن دانسته‌اند و گفته‌اند نام و نشان او چنین است: قیس بن منبه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خَصْفَة بن قیس بن عیلان. ثقیفیان این سرزمین را دیدند و گیاه و میوهٔ پاک و پاکیزهٔ آن را خوش داشتند. اینان به عامریان گفتند: این سرزمین برای کشاورزی به‌کار نیاید بلکه برای دامداری بهتر به‌کار آید. به شما پیشنهاد می‌کنیم که دامداری را بر کشاورزی برتری دهید. ما مردمانی هستیم که دام نداریم. به شما پیشنهاد می‌کنیم که دامداری و کشاورزی را با هم داشته باشید بی‌آنکه هزینه‌ای پردازید. زمین‌های خود را به ما سپارید تا ما آن را شخم زنیم و درخت‌کاری کنیم و در آن چاه بکنیم و هزینه‌ای به‌گردن شما بار نکنیم. کار و هزینه هر دو را ما می‌کنیم و می‌پردازیم. چون هنگام برداشت فرآورده فرارسد و بار و میوه فراز آید، يك نيمهٔ کامل شما را باشد و نيمه‌ای ما را که در آن کار کرده‌ایم. بنی‌عامر این پیشنهاد را پسندیدند و بدان گراییدند و زمین را به آنان سپردند. ثقیفیان در سرزمین طایف ماندگار شدند و آن را در میان خود بخش کردند و زمین را شخم زدند و در آن کشاورزی به‌راه انداختند و انگور و میوه‌های دیگر به بار آوردند و

برای روزگاری، آنچه را برای بنی‌عامر شرط کرده بودند، بدیشان پرداختند. در برابر این کار، عامریان از بنی‌ثقیف در برابر تازش و چپاولگری عرب‌ها پاسداری می‌کردند. چون ثقیفیان افزون شدند و نیرومند گشتند، سرزمین‌های خود را استوار ساختند و بارویی بر گرد طایف کشیدند و دژهای نیرومند در آن به‌پا داشتند و آنچه را به عامریان می‌دادند (که نیمی از فرآورده‌ها و میوه‌ها بود)، بازگرفتند و نپرداختند. بنی‌عامر خواستند آن را از ایشان بگیرند ولی نتوانستند و چون به جنگ برخاستند، پیروز نشدند. ثقیفیان دارای دو خاندان بودند: احلاف و بنی‌مالک. احلاف را در این کار بهره‌ای بزرگ بود. ستوران ایشان افزون گشتند و ایشان یکی از زمین‌های بنی‌نصر بن معاویه بن بکر بن هوازن را که به آن «جلدان» گفته می‌شد، برای خود پاسگاه (قصرگاه) ساختند. بنی‌نصر از این کار برآشفتند و بر سر آن زمین با ایشان به پیکار پرداختند و جنگ‌شان به سختی گرایید. سرکرده بنی‌نصر، عقیف بن عوف بن عباده نصری یربوعی بود و سرکرده احلاف، مسعود بن قعنب. چون جنگ میان بنی‌نصر و احلاف به درازا کشید، بنی‌مالک و سرکرده‌شان جندب بن عوف بن حرث بن مالک بن حطیط بن جشم از ثقیفیان (به دنبال کینه‌های دیرینه‌ای که با احلاف داشتند)، این فرصت را غنیمت شمردند و در برابر احلاف با یربوعیان هم‌پیمان شدند. چون احلاف این را شنیدند، نیروهای خود را گرد آوردند. نخستین جنگ میان احلاف و بنی‌مالک و هم‌پیمانان‌شان از بنی‌نصر در «روز طایف» رخ داد. جنگی سخت کردند و احلاف پیروز شدند و ایشان را از آنجا به دره‌ای در آن سوی طایف به نام «لحب» راندند. گروه فراوانی از بنی‌مالک و بنی‌یربوع کشته شدند و این دره‌ای از آن کوه بود که بدان «ابان» می‌گفتند. آنگاه چند بار دیگر نیز جنگیدند که هر جنگی نامی به‌خود گرفت: جنگ «عَمَر ذی‌کِنْدَه» از سوی نخله و جنگ «کرونا» از سوی حلوان. عقیف بن عوف یربوعی در آن روز چنان فریادی کشید که به گمان عرب‌ها، هفتاد زن آبستن از هراس آن بچه انداختند. آنها سخت‌ترین جنگ‌ها باهم کردند و سپس پراکنده شدند. بنی‌مالک در

پی هم‌پیمان شدن با دوس و خشم و جز این دو برآمدند که در برابر احلاف کارزار کنند. احلاف به مدینه رفتند و به دنبال هم‌پیمان شدن با انصار در برابر بنی‌مالک گشتند. مسعود بن معتب بر اَحِيحَة بن جُلاح یکی از مردان عمرو بن عوف از اوس (که از مهتران انصار در زمان خود بود)، فرود آمد و خواهان هم‌پیمانی با او گشت. اَحِيحَة گفت: به خدا سوگند هر مردی که از میان مردم خود بیرون آید و خواهان هم‌پیمانی مردمی دیگر گردد یا چیزی جز این از ایشان بخواهد، به سود ایشان چیزی بدتر از آن به گردن گیرد که از آن گریخته است و برای چاره کردن آن به دنبال هم‌پیمان روانه گشته است. مسعود به وی گفت: من برادر توام (اینان باهم دوست بودند). اَحِيحَة گفت: برادر تو آن کس است که وی را پشت سر گذاشتی. به نزد وی بازگرد و با او آشتی کن اگرچه به بهای بریدن گوش و بینی‌ات باشد. اگر با او از در ناسازگاری درآیی، هیچ‌کس به تو نیکی نخواهد کرد. مسعود از نزد اَحِيحَة بیرون آمد و اَحِيحَة اوراساز و برگ و جنگ‌افزار و توشه داد و برده‌ای به وی بخشید که در مدینه دژها می‌ساخت و باروها برمی‌افراشت. او برای مسعود بن معتب دژها بساخت که نخستین دژهای طایف بودند و پس از آن بود که دژها در طایف برآورده شدند. پس از آن جنگی درخور یادآوری در میان ایشان روی نداد. ایشان درباره جنگ‌های خود سخنان بسیار سرودند. از آن میان است سخنان «معتب» یعنی همان ربیعه بن سفیان یکی از سردان عوف بن عُقْدَه از احلاف که می‌گوید:

وَمَا كُنْتُ يَمِّنَ آرَثِ الشَّرِّ بَيْنَهُمْ	وَلَكِنَّ مَسْعُوداً جَنَاهَا وَجَنْدَبَا
قَرِيبِي ثَقِيفٍ أَنْشَبَا الشَّرِّ بَيْنَهُمْ	فَلَمْ يَكُ عَنْهَا مَنْزَعٌ حِينَ أَنْشَبَا
عِنَاقاً ضُرُوساً بَيْنَ عَوْفٍ وَ مَالِكِ	شَدِيداً لظَاهَا تَتْرُكُ الطُّفْلَ أَشِيبَا
مُضَرَّمَةً شَبَّأً أَشَبَّأُ قُودَهَا	بِأَيْدِيهِمَا مَا أَوْرِيَاهَا وَ أَثْقَبَا
أَصَابَتْ بَرَاءً مِنْ طَلَوَيْفِ مَالِكِ	وَ عَوْفٍ بِمَا جَرَا عَلِيَّهَا وَ أَجْلَبَا
كَجُمُورَةٍ جَاؤُوا تَخَطَّوْا مَا بَنَا	إِلَيْهِمْ وَ تَدْعُو فِي اللَّقَاءِ مُعْتَبَا
وَ تَدْعُو بِنِي عَوْفٍ بِنِ عُقْدَةَ فِي الْوَعَى	وَ تَدْعُو عِلَاجاً وَ الْحَلِيفَ الْمُطَلَبَا
حَبِيباً وَ حَيًّا مِنْ رَبَابِ كِتَابَا	وَ سَعْدُ إِذَا الدَّاعِي إِلَى الْمَوْتِ ثَوْبَا

وَقَوْمًا بِمَكْرُوثَاءَ شَنَّتْ مُعْتَبٌ بِفَسَارَتِهَا فَكَانَ يَوْمًا عَصَبُصَبَا  
 فَاسْقَطَ أَحْبَسَالَ النَّسَاءِ بِصَوْتِهِ عُفَيْفٌ إِذَا نَادَى بِنَصْرِ قَطْرَبَا  
**یعنی:** من از آن کسانی نبودم که آشوب و جنگ در میان ایشان  
 برپا کنم؛ همانا آن را مسعود و جندب در میان ایشان به راه انداختند.  
 دورانده قریش که آتش پیکار در میان مردم برافروختند و چون آتش  
 فروزان گشت، کسی نتوانست خود را از آن وارها ند. پیشامدی سخت  
 و گران و گزنده میان عوف و مالک؛ دارای زبانه‌ای سخت که هر  
 کودکی را پیر و فرسوده سازد. آن دو زمین را بکاویدند و آتش برپا  
 کردند و جنگ به راه انداختند و سزاوار آن شدند که جان باختگان  
 را به خاک سپارند زیرا از آغاز، نبردی سخت و سهمناک را  
 برافروختند. عوف و براء با آن کارها که بر سر خاندان‌های مالک  
 آوردند، ایشان را داغدار کردند. مانند توده‌ای خاک بر بازگشت‌گاه  
 ما ریختند و به سوی ایشان تاختند و «معتب» همی مردم را به جنگ  
 خواند. فرزندان عوف بن عقده، علاج و هم‌پیمانانی که با گلاب دست  
 شسته بودند، مردان را به کشتار همدگر می‌خواندند. حبیب و خاندانی  
 از رباب که دسته‌های رزمی پدید آوردند؛ و سعد که چون آوازخوان  
 مرگت فریاد می‌کشید، بدانجا فراز آمد. مردمی از سرزمین «مکروثاء»  
 را نیز «معتب» با تازش‌های خود برانگیخت و روزی سخت پدید آورد.  
 آنگاه چون عقیف از درستی و سختی جنگ به ستوه آمد و با آواز بلند  
 خود مردان را به یاری خواند، زنان آبستن افگانه کردند.

### [واژه تازه پدید]

عُفَيْفٌ: به ضم عین و فتح فاء.

(پایان ترجمه جلد یکم:

ساعت ۱۲ و ۲۸ دقیقه روز چهارشنبه ۲۹ ر ۶۸۰۶۸).

## نژادنامه پیامبر خدا (ص)

و

### گزارش برخی از کارهای پدران و نیاکان وی

نام پیامبر خدا محمد (ص) است. گزارش زادن وی پیش از این بیامد که او به روزگار خسرو انوشیروان دادگر بزاد. وی محمد پسر عبدالله است. کنیه عبدالله ابو قُثم یا ابو محمد یا ابواحمد است. عبدالله پسر عبدالمطلب است.

عبدالله فرزند کهنتر پدر خود بود. وی (عبدالله)، ابوطالب (نامش عبد مناف)، زبیر، عبدالکعبه، عاتکه، امیمه، و بره فرزندان عبدالمطلب بودند. مادر همه شان فاطمه دختر عمرو بن عاید بن عمران بن مخزوم بن یَقْظَه بود.

هنگامی که عبدالمطلب در کندن چاه زمزم از قرشیان به رنج اندر افتاد، چنان که یاد خواهیم کرد، با خدا پیمان بست که اگر برای وی ده فرزند بزایند و همگی بمانند و بزرگ شوند و او را در برابر ستم دیگران پاس بدارند، یکی از ایشان را در خانه کعبه در راه خدای بزرگ سر ببرد. چون فرزندان به ده تن رسیدند و او دانست که ایشان وی را پاس بدارند، ایشان را از پیمان خود با خدا آگاه ساخت. فرزندان فرمانبرداری نمودند<sup>۱</sup> و گفتند: چه کنیم؟ گفت: هر یک از

---

۱. نمودند: نشان دادند «نمودن» به معنی «کردن» به کار نرود.

شما يك تیر (بی پیکان) بردارد و نام خود را بر آن بنویسد. آنان چنان کردند و تیرها را نزد او آوردند. آنگاه به نزد بتی به نام «هبل» که در درون کعبه بود، آمدند تا چاره کار خود را از او بخواهند. او بزرگترین بت ایشان بود. هبل بر سر گودالی بود که آنچه به سان ارمغان به کعبه پیشکش می شد، بدان گودال می سپردند.

در نزد هبل هفت تیر بود و هر تیری را نبشته ای. بر يك تیر خونبها نوشته بود که روشن می کرد چه کسی باید آن را بپردازد. در این هنگام، اگر بر سر پرداخت خونبها ناسازگاری پیش می آمد، آن تیرها را به کار می بردند. بر يك تیر «آری» نوشته بود که چون خواستار انجام کاری می شدند، آن را در تیردان می افکند و با تیرهای دیگر می آمیختند و اگر «آری» بیرون می آمد، آن کار را می کردند. بر تیر دیگری «نه» نوشته بود که چون می خواستند کاری کنند، آن را با تیرهای دیگر به درون تیردان می افکندند و یکی را بیرون می کشیدند که اگر «نه» می بود، دست از آن کار باز می داشتند. بر تیر دیگری نوشته بود «از شماس» و بر تیر دیگری نوشته بود «چسبیده» است و بر تیر دیگری که «از دیگران است». بر تیر دیگری نام آبها نوشته بود که اگر می خواستند جایی را برای پیدا کردن آب و رسیدن به آن بکنند، آن را می افکندند و هر فرمانی بیرون می آمد، همان را به کار می بردند. چون می خواستند پسری را ختنه کنند یا دختری را شوهر دهند یا مرده ای را به خاک سپارند، به نزد بت هبل می رفتند و صد درم و يك شتر یا گوسپند سر بریدنی به نزد وی می بردند و آنها را به دارنده تیرها می دادند که وی آنها را به کار می برد. آنگاه کسی را که می خواستند درباره وی کاری کنند، فراز می آوردند و می گفتند: پروردگارا، این بَهِمان پسر بَهِمان است؛ می خواهیم با وی چنین و چنان کنیم؛ آنچه راستی و درستی است، بیرون آور. آنگاه به دارنده تیرها می گفتند: بزن. او تیرها به درون تیردان می افکند و یکی را بیرون می آورد. اگر بر آن نوشته می بود که «از شماس»، بدو برتری می دادند و اگر نوشته می بود «از دیگران است»، هم پیمان شمرده می شد و اگر نوشته می بود «چسبیده» است، همین پایگاه را بدو



می‌دادند که نه او را نژاد می‌بخشیدند و نه هم‌پیمان می‌ساختند.<sup>۲</sup> اگر نبشته‌ای جز اینها بیرون می‌آمد، همان را به‌کار می‌بردند. اگر «آری» بیرون می‌آمد، آن کار را می‌کردند و اگر «نه» بیرون می‌آمد، آن کار را در آن سال واپس می‌افکنند و سال دگر برای باری دیگر به نزد بت می‌آمدند. باری، کارها را بدان گونه به پایان می‌بردند که تیرها بیرون می‌آمدند.

عبدالمطلب به‌خداوند تیرها گفت: تیرهای این پسران مرا در باره ایشان به‌کار ببر. او به‌خداوند تیرها گفت که چه پیمانی با پروردگار بسته است. عبدالله فرزند کهتر وی بود و او عبدالله را بیش از همه دوست می‌داشت. چون خداوند تیرها به‌کار برخاست که آنها را بیفکند، عبدالمطلب در برابر خدای بزرگ به‌نیایش برخاست. آنگاه خداوند تیرها، آنها را بیفکند. تیر به نام عبدالله بیرون آمد. عبدالمطلب دست عبدالله را گرفت و به نزد اساف و نایله برد و اینها دو بت بودند که جاندار یا مردم را در پیش پای‌شان سر می‌بریدند. قرشیان از انجمن‌های خویش بیرون آمدند و گفتند: می‌خواهی چه کنی؟ گفت: پسر را سر می‌برم. قرشیان و پسران وی گفتند: به خدا سوگند که هرگز وی را سر نبری مگر آنکه بهانه‌ی بایسته در نزد پروردگار داشته باشی و ناگزیر گردی. اگر چنین کنی، هر روز یکی از ما پسر خود را بدینجا آورد و در برابر این خدایان بی‌جان و خرد سر ببرد. در این هنگام مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم به وی گفت: به خدا او را سر نبری مگر که ناگزیر گردی. اگر بهای آزادی

۲. بیش‌ترین بخش این همه فال‌گیری‌ها درباره‌ی پیوندانیدن پسر به پدر راستین وی می‌بوده زیرا در آن جامعه‌ی آغازین تباه، مردان بسیار با زنان یکدیگر گرد می‌آمدند و آنگاه نمی‌دانستند با فرزند چه کنند. نیز مردان بسیاری به نزد روسپیان می‌رفتند که در آنجا فراوان بودند و از این‌رو نمی‌دانستند با فرزند چه کنند. در چنین هنگامه‌ها، نخست به نزد چهره‌شناس می‌رفتند که نشانی‌های پدر و فرزند را با همدگر می‌سنجید و فرمانی بیرون می‌داد که آن را به‌کار می‌بردند. بیش‌تر کار به ناسازگاری می‌کشید که در این هنگام به نزد بتان می‌رفتند و چاره را از آنها می‌خواستند که با فروکردن تیرها در تیردان و بیرون کشیدن آن در نزد بت، به ناسازگاری پایان و بدان فرمان تن می‌دادند.

او با دارایی‌های ما باشد، او را بازخریم. قرشیان و پسرانش به وی گفتند: این کار را نکن؛ به نزد زنی کساحن در «حِجْر» برو و از وی بپرس. اگر فرمان داد که او را سر ببری، سرش خواهی برید و اگر فرمانی داد که در آن برای وی و برای تو گشایشی باشد، آن را خواهی پذیرفت.

آنان به نزد آن زن رفتند. او در خیبر می‌زیست. عبدالمطلب داستان با وی در میان گذاشت. زن گفت: امروز بروید تا پری همزاد من بیاید و من چاره‌کار از او بپرسم. آنان آن روز از نزد آن زن بیرون آمدند و بامداد فردا به نزد وی رفتند. زن گفت: آری پری بیامد و گزارش بگفت و فرمان بایسته بداد. زن پرسید: خونبها در میان شما چند است؟ گفتند: ده اشتر. کار چنین بود. زن گفت: به سرزمین خود بازگردید و ده شتر به نزد بت برید و بر سر پسر و آنها تیر بیفکنید. هرگاه به نام پسر بیرون آید، ده شتر دیگر بیفزایید تا آنجا که پروردگار شما خرسند گردد. اگر تیرها به نام شتران بیرون آید، بدانید که پروردگارتان خرسند گشته است و پسران و ارهیده. آنان بیرون آمدند و روانه شدند تا به مکه رسیدند. چون بدین کار برخاستند، عبدالمطلب به نیایش در برابر پروردگار برخاست. آنگاه عبدالله را با ده شتر برابر نهادند که تیر به نام عبدالله بیرون آمد؛ بار دیگر ده شتر بیفزودند و با عبدالله برابر نهادند که باز به نام عبدالله بیرون آمد. همی افزودند و تیرها به نام عبدالله بیرون آمدند تا شمار اشتران به صد رسید و در این هنگام تیر به نام شتران بیرون آمد. آنان که در آنجا بودند، گفتند: ای عبدالمطلب، کردگارت خرسند گشت. عبدالمطلب گفت: نه سوگند به خدا تا سه بار تیر درافکنم. سه بار بیفکنند و تیرها به نام اشتران بیرون آمدند. آنگاه شتران را سر بریدند و بر جای خود گذاشتند و هیچ‌کس یا درنده‌ای را از آنها واپس نراندند.

اما داستان همسر گزیدن عبدالله بن عبدالمطلب چنین بود که او آمنه دخت و هب مادر پیامبر خدا (ص) را خواستگاری کرد. گویند:

چون عبدالمطلب از کار اشتران بپرداخت، دست پسرش عبدالله را بگرفت و به خانه روان شد و در راه بر دختری به نام «ام قتال» دخت نوفل بن ورقه خواهر ورقه بن نوفل گذر کرد که در آن هنگام در بارگاه خدایی بود. چون دختر به عبدالله نگریست و چهره او را بدید، گفت: عبدالله، به کجا می‌روی؟ گفت: همراه پدرم به خانه می‌روم. دختر گفت: همان شمار اشتران که پدرت اکنون سر برید، به تو دهم که هم‌اکنون با من به بستر آیی و جفت‌گردی. عبدالله گفت: اکنون پدرم همراه من است؛ نه می‌توانم از او جدا شوم و نه می‌توانم از فرمان وی سر بیچم.

عبدالمطلب همراه وی بیرون آمد و به نزد وهب بن عبدمناف بن زهره رفت که سرور بنی‌زهره بود. وی دخترش آمنه دخت وهب را به زنی به عبدالله داد. مادر آمنه، برّه دخت عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود. مادر بره، ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود. مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بود.

چون عبدالله شوهر آن دختر شد، در همانجا بر او درآمد و با او هم‌آغوش گشت و دختر در همان هنگام به محمد (ص) بار گرفت. سپس عبدالله از نزد همسر خود بیرون آمد و به نزد زنی رفت که دیروز بدو پیشنهاد هم‌بستر شدن کرده بود. به وی گفت: چرا امروز پیشنهاد دیروز باز نمی‌گویی؟ زن گفت: آن پرتو که دی بر چهره‌ات بدیدم، امروز از آن بشده است؛ مرا به تو نیازی نیست.

آن زن از برادرش ورقه بن نوفل می‌شنید که این مردم را پیامبری از فرزندان اسماعیل خواهد بود.

برخی گویند: عبدالمطلب با پسرش عبدالله بیرون آمد تا وی را زنی دهد. در راه بر زنی کاهن از خثعم گذشت که بدو فاطمه دختر «مُر» می‌گفتند. زن یهودی گشته بود و از مردم تباله بود. او در چهره عبدالله پرتوی دید و به وی گفت: آیا دوست می‌داری که هم‌اکنون با من جفت‌گردی و تو را صد شتر بدهم؟ عبدالله گفت:

أَمَّا الْحَرَامُ فَالْمَمَاتُ دُونَهُ وَ الْحِلُّ لَا حِلَّ فَاسْتَبَيْنَهُ  
فَكَيْفَ بِالْأَمْرِ الَّذِي تَبَيَّنَهُ

یعنی: اما به گونه ناروا، مرگت پیش از این کار است. به گونه روا نیز نکنم تا نیک بنگرم. پس چه گونه می توانی اکنون به خواسته ات رسید؟

سپس به وی گفت: اکنون با پدرم هستم و نمی توانم از وی جدا گردم. عبدالمطلب او را برد و آمنه دخت و هب بن عبدمناف بن زهره را به زنی به وی داد. در نزد آن دختر سه روز بماند. سپس بیرون آمد و روانه گشت و بر زن خشمی گذشت. جانش آرزوی آن زن کرد. به وی گفت: امروز آنچه آن روز خواستی، با تو کنم؟ زن گفت: ای جوان، من زنی کامجوی نیستم. در چهره تو پرتوی دیدم و خواستم که آن را از آن خویش سازم ولی خدا نخواست و آن را به جایی برد که خود می دانست.<sup>۳</sup> زن باز پرسید: پس از من چه کردی؟ عبدالله گفت: پدرم، آمنه دخت و هب را به زنی به من داد. فاطمه گفت:

إِنِّي رَأَيْتُ مَخِيلَةً لَمَعَتْ	فَتَلَّالَاتٌ يَحْتَايِمِ الْقَطْرِ
فَلَمَّا تَهَا نَوْرًا يُضِيءُ لَهُ	مَا حَوْلَهُ كَأَضَاءِ الْبَدْرِ
فَرَجَوْتُهُ فَنَحْرًا أَبْوؤُ بِهِ	مَا كُلُّ قَارِحٍ زَنْدِيهِ يُورِي
لِلَّهِ مَا زُهْرِيَّةٌ سَلَبْتُ	ثَوْبِيكَ مَا اسْتَلَبْتُ وَمَا تَدْرِي

یعنی: من پرهیزی دیدم که درخشیدن گرفت و با آوردن ابرهای باران زاء، روشنی بخشید. آن را به سان پرتوی دیدم که به سان ماه شب چهاردهم، سراسر پیرامون خود را روشن کرد. امید بدان بستم که برای من باشد؛ آن را با خود بردارم و بدان ببالم؛ دریفا نه هرکه آتش افروزه کوید، آتش تواند روشن کرد. خوشا به آن زن زهری

۳. برخی گویند: چون عبدالله چند روزی را در آغوش آمنه گذراند، از نزد وی بیرون آمد و جانش آرزوی فاطمه کرد. به نزد وی رفت و گفت: «هَلْ لَكَ فِي مَا قُلْتُ لِي فَقُلْتَ لَا؟» (آنچه را که خواستی و گفتم «نه»، باز می خواهی؟). فاطمه گفت: «قَدْ كَانَ ذَلِكَ مَرَّةً وَالْيَوْمَ لَا» (آن روزگاری پیش از این بود؛ اکنون گویم «نه»).

نژاد [آمنه زن عبدالله] که هر دو جامه تو را بیرون آورد و ربود و خود نمی دانست چه گوهر بی همتایی را می رباید.

نیز گفت:

بَنِي هَاشِمٍ قَدْ غَادَرَتْ بَيْنَ أَخِيكُمْ	أَمِينَةٌ إِذِ اللَّبَاءِ تَعْتَرِ كَانِ
كَمَا غَادَرَ الْمِصْبَاحُ عِنْدَ حُمُولِهِ	فَتَائِلُ قَدْ بُلَّتْ لَهُ يَدَهُانِ
فَمَا كُلُّ مَا يَحْوِي الْقَتَى مِنْ تَلَادِهِ	لِعَزْمٍ وَ لَا مَافَاتِهِ لِيَتَوَانِ
فَأَجْمِلِ إِذَا طَالَبْتَ أَمْرًا قَبَائِهِ	سَيَكْفِيكَ جَدَّانِ يَعْتَلِجَانِ
وَلَمَّا حَوَتْ مِنْهُ أَمِينَةٌ مَاحَوَتْ	وَ إِمَّا يَدٌ مَبْسُوطَةٌ بَيْنَانِ
	حَوَتْ مِنْهُ فَخْرًا مَا لِيذَلِكَ ثَانِ

**یعنی:** ای هاشمیان، هنگامی که شما برای کامجویی با یکدیگر گلاویز بودید و و مرد و زن تان [عبدالله و آمنه] بر یکدیگر همی پیچیدند، گوهری گرانبها از میان شمارخت بر بست [گوهر گرانبهایی که پرتو محمدی (ص) بود، از پشت پسر هاشم برفت و در دامن آمنه جای گرفت]. چنان که به هنگام خاموش گشتن چراغ، فتیله هایی که برای آن با روغن آغشته شده اند، پرتو خود را از دست می دهند. نه همه آنچه را جوانمرد از دارایی و زر خواسته دارد، از نیروی بازو یا اندیشه زاینده خویش دارد؛ نیز نه آنچه را از دست می دهد، در پی سستی می بازد. اگر چیزی را می جویی، بردبار و آرام باش چه تواند بود روزی از روزها، دو بخت و بهره ای که باهم گلاویز گردند، آن را به دست تو رسانند. یا دست بسته ای آن را به تو رساند، یا دستی باز که انگشتان آن برای گرفتن، و اهلیده باشند. چون آمنه از وی بار گرفت، چیزی را در درون دل خود جای داد که مایه بالندگی است و در سراسر جهان مانند ندارد.

برخی گویند: زنی که عبدالله بر وی گذر کرد، جز این زنان بود. و خدا داناتر است.

زُهری گوید: عبدالمطلب پسر خود عبدالله را به مدینه فرستاد

که برای وی و خانواده‌اش خرما بخرد و بیاورد. عبدالله در آنجا درگذشت. برخی گویند: نه چنین است، همانا عبدالله در میان کاروانی بود که از شام به مکه می‌آمد. او با آن بازآمد و در مدینه ماند زیرا بیمار بود. در آنجا درگذشت و در خانه نابغه جمعی به خاک سپرده شد. در این هنگام بیست و پنج سال داشت. برخی گویند: بیست و هشت سال داشت. او پیش از زادن پیامبر خدا(ص) درگذشت.

### [واژه تازه پدید]

عَیْنُ بنِ عَمْران: با ذال نقطه‌دار و یایی که در زیر آن دو نقطه است.

عَبید: به فتح عین و کسر بای تک نقطه‌ای.

عَوِیج: به فتح عین و کسره و او که در پایان آن جیم است.

### عبدالمطلب

نام او «شیبه» (سپیدموی) بود. او را از این‌رو چنین خواندند که به هنگام زادن در سرش پاره‌ای موهای سپید بود. مادرش سلمی (سلماء) دختر عمرو بن زید خزرچی نجاری بود. کنیه‌اش ابوحارث بود. داستان نامگذاری او به عبدالمطلب چنین است: پدرش هاشم برای کاری بازرگانی به شام رفت. چون در سر راه خویش به مدینه رسید، بر عمرو بن لبید فرود آمد و دختر او سلمی را بدید و سخت دلباخته او گردید و همان دم او را به همسری برگزید. پدرش از داماد پیمان گرفت که هرچه فرزند بزاید، در خانه پدری (پدر زن) بزاید. هاشم به راه خود رفت و روانه شام گشت. چون از شام برگشت، در خانه پدر زن با همسر خود هم‌بستر گشت و سپس او را برداشت و به مکه برد. زن باردار گشت. چون سنگین شد، او را به خانه پدری برد که در آنجا بزاید. هاشم به شام رفت و در غزه درگذشت.<sup>۴</sup>

۴. در آن زمان که این رویدادها در آن پیش آمد، خواسته‌شان از شام «شام بزرگ» بود که اکنون این کشورها را در برمی‌گیرد: اردن، سوریه، فلسطین، لبنان.

سلمی برای وی عبدالمطلب را بزاد. او هفت سال در مدینه ماند. آنگاه مردی از بنی حارث بن عبد مناف بر مدینه گذشت و کودکانی را سرگرم تیراندازی دید. هر بار که «شیبه» تیر خود به آماج می زد، فریاد می کشید: من پسر هاشم. همانا من پسر سرور بطحاء (مکه) ام. حارثی از او پرسید: تو کیستی؟ شیبه گفت: من پسر هاشم بن عبد مناف هستم. چون حارثی به مکه بازآمد، به مطلب (که در این هنگام در «حجر» بود)، گفت: ای ابو حارث، می دانی، من در یثرب دسته ای از پسران را دیدم که پسر برادر تو در میان ایشان بود. چنین پسر دلاوری را نشاید که در آنجا به خود واگذارند. مطلب گفت: به نزد کسان خود نروم تا این پسر را بازآورم. مرد حارثی به او شتری داد که بر آن سوار شد و برفت و شبانگاه به مدینه رسید. پسرانی را سرگرم گوی بازی دید و پسر برادر خود شیبه را در میان ایشان باز شناخت. درباره او پرسید و گزارش بشنید. او را برگرفت و در پشت سر خود بر شتر سوار کرد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه وی را با دستوری از مادر گرفت. وی شیبه را با خود به مکه آورد و به هنگام نیمروز بدین شهر درآمد و مردم در انجمن های خود نشسته بودند. آنان یکایک از وی می پرسیدند که: این کیست؟ می گفت: برده من است. او را بیاورد و بر زن خود خدیجه دختر سعید بن سهم درآمد. زن پرسید: این کیست؟ گفت: بنده من است. برای او جامه ای خرید و او را بپوشاند و شامگاه او را به انجمن فرزندان عبد مناف آورد و ایشان را آگاه ساخت که وی پسر برادر اوست. از آن پس چون شیبه در مکه راه می رفت و او را «عبدالمطلب» (برده مطلب) می خواندند زیرا مطلب از پیش گفته بود که این برده من است.

سپس عبدالمطلب را از دارایی (زمین) پدری آگاه ساخت و به او سپرد. پس از آنکه مطلب درگذشت، عموی دیگرش نوفل بن عبد مناف بر سرزمین خانه ای با وی گلاویز شد و آن را به زور از چنگ وی بیرون آورد. عبدالمطلب به سوی بزرگان قریش رفت و از ایشان در برابر عموی خود یاری خواست. به او گفتند: در کار تو با عمویت دخالت نکنیم. وی برای دایمی های خود از بنی نجار نامه نوشت و

گزارش کار خود به ایشان داد. در این هنگام ابو اسعد (سعید) بن عدس نجاری با هشتاد سوار آهنگ آن شهر کرد تا به «ابطح» رسید. عبدالمطلب از مکه به پیشواز او شتافت و چون او را دید، فریاد برآورد: دایی! ابو اسعد گفت: بهل تا نوفل را دیدار کنم. او پیش آمد و نوفل را همراه پیران قریش در «حجر» بدید. آمد و بر سر او ایستاد. شمشیر از نیام بیرون کشید و گفت: سوگند به خداوند این بنیاد که یا زمین خواهرزاده ما را به او برگردانی یا شمشیر خود را از خون تو سیراب کنم. نوفل گفت: سوگند به خداوند این بنیاد که زمین وی را بدو بازگردانم. ابو اسعد حاضران را گواه گرفت. در این هنگام بود که پاسخ عبدالمطلب را داد و گفت: پسر خواهرم. سه روز در نزد او بماند. آنگاه آمدگان عمره به جای آوردند و به مدینه بازگشتند.

این کار عبدالمطلب را وادار کرد که برای خود هم پیمانان بجوید. از این رو، یشر بن عمرو و ورقاء پسر بهمان [شاید نوفل] و مردانی از مهتران خزاعه را بخواند و با ایشان هم پیمان گشت. برای این کار نامه‌ای نوشتند. آبداری و «رفادت»<sup>۵</sup> (مهمان‌داری) کعبه در دست عبدالمطلب بود. کار او بالا گرفت و او در میان مردم خود سروری و مهتری یافت. سپس زمزم را کند که چاه ابراهیم بن اسماعیل علیه السلام بود که خدا او را از آن آب نوشاند و مردان قبیله جُرْهُم او را در آنجا به خاک سپردند و یاد آن بگذشت.

### انگیزه کندن چاه زمزم

انگیزه کندن چاه این بود که گفت: يك شب که در «حجر» خفته بودم؛ کسی به نزد من آمد و گفت: «طیبه» را بکاو. گفتم: خود این

۵. رفادت: آنچه قرشیان از دارایی‌های خود بیرون می‌آوردند و با آن برای حج گزاران تمهیدست و بینوا خوراک و پوشاک می‌خریدند.

۶. در واژه‌نامه‌ها در برابر این هر سه واژه نوشته‌اند که «نام زمزم است و چون در این باره به کار روه، بی الف و لام باشد». پیداست که اینها در عربی کهن که اینک فراموش گشته، معنی‌هایی داشته‌اند مانند: چاه، چاله، مغاک، سوراخ، گودال، کندال و مانند آن.



طیبه چه باشد؟ او برفت. فردا به خوابگاه خود رفتم و در آن خسپیدم. همان کس آمد و با من گفت: «بَرّه»<sup>۶</sup> را بکاو. گفتم: بره چیست؟ گوید: او از نزد من برفت. چون فردا فرارسید، به بسترم رفتم و خوابیدم؛ او باز آمد و گفت: «مَضْثُونَه»<sup>۶</sup> را بکاو. گفتم: این مضمونه چیست که آن را باید کاوید؟ او از نزد من برفت. چون فردا شد، به رخت‌خواب خود شدم و در آن بیمارمیدم. چون خوابم درر بود، همان آینده آمد و گفت: «زمزم» را بکاو که اگر آن را بکاو، پشیمانی نیاوی. گفتم: زمزم کدام است؟ گفت: یادگاری از پدرت آن مرد بزرگوار، نکاهد و پیوسته بجوشد بسیار، آب دهد به مردمان حج‌گزار، که بیایند به سان شترمرغان پر و بال ریخته شمار در شمار، هشدار دهنده‌ای هشداردهد ایشان را از نزد کردگار، مرده‌ریگی باشد و پیوندی استوار، نه مانند آنچه دیده‌ای در گذشته روزگار، چنان که شیر آید از میان ریم و خون به پستان برجسته هموار، در آنجا برسد که زاغ نك بر زمین زند و بکاو آن را با چنگار، در نزد روستای مورچگان خورنده خوار و بار<sup>۷</sup>.

چون کار برای او روشن گشت و جای آن را بدانست و دریافت که خوابی درست دیده است، بامدادان بیل و کلنگ خود را برداشت و با پسرش حارث روانه گشت و هیچ‌کدام از فرزندان دیگر را برنداشت. در میان اساف و نایله در جایی که مردم برای بتان گوسپند و شتر سر می‌بریدند، آغاز به کندن زمین کرد چه دیده بود که در آنجا کلاغ نك بر زمین می‌زند و آن را با چنگال همی کسود. ناگاه چاهی بزرگت و پر آب برای او پدیدار شد. قرشیان که بدانستند که او به خواسته خود رسیده است، به نزد او شتافتند و گفتند: این، چاه پدرمان اسماعیل است؛ ما را در آن حقی است که باید انباز باشیم. گفت: چنین نکنم. این چیزی است که ویژه من است و شما را از آن بهره‌ای نیست. قرشیان گفتند: تو را رها نکنیم تا به نزد داور دادگر کشانیم. عبدالمطلب گفت: هر که را می‌خواهید، میان من و خویش

۷. در این عبارت‌های آهنگ‌دار: نیاوی: نیایی؛ چنگار: چنگال. درست به همین معنی‌ها کاربرد بسیار دارد.

داور سازید. گفتند: زنی کاهن از بنی سعد بن هذیم. این زن در بلند  
های شام زندگی می کرد.

عبدالمطلب سوار شد و گروهی از فرزندان عبد مناف همراه وی  
سوار شدند. از هر يك از قبیله های قریش یکی سوار شد. چون به یکی  
از بیابان های میان حجاز و شام رسیدند، آب عبدالمطلب و یارانش  
به پایان رسید. آنان تشنه شدند چنان که بی گمان دانستند که نابود  
خواهند گشت. از همراهان قرشی خود آب خواستند که ندادند.  
عبدالمطلب به یاران خود گفت: چه می بینید؟ گفتند: رای ما پیرو  
رای توست. هر چه فرمایی چنان کنیم. عبدالمطلب گفت: چنین فرمان  
می دهیم که هر يك از شما گور خود را بکند. آنگاه هر کدام که بمیرد،  
یارانش او را به خاک سپارند تا چون مرگت واپسین تن در رسد، او  
همه را به جز خود به خاک سپرده باشد زیرا لاشه یك تن که بر زمین  
بماند، بهتر از آن است که لاشه های گروهی از کاروانیان بر زمین  
بمانند. آنان گفتند: رای نیکو دادی. چنان کردند که او فرموده بود.  
آنگاه عبدالمطلب به یاران خود گفت: به خدا که این سستی و  
ناتوانی است. ما این گونه خود را به دست نابودی سپاریم و زمین را  
نپیماییم و برای خود چاره ای نجوییم؟ عبدالمطلب و یارانش روانه  
گشتند و همراهان ایشان از قبیله های قریش بدیشان می نگریستند.  
همین که عبدالمطلب سوار شد و هی بر سمنند بادپای خود زد، سنب او  
بر زمین کوبیده شد و فرو رفت و از آنجا چشمه آبی گوارا بر جوشید.  
او آواز داد که « خدا بزرگ است » و یارانش همچنان آواز دادند.  
آنان از آن بنوشیدند و مشك های خود را پر کردند. سپس عبدالمطلب  
قبیله های قریش را فراخواند و گفت: بیایید و بنوشید که خدا ما را  
نوشاند. یاران وی گفتند: آنان را ننوشانیم که ما را آب ندادند.  
عبدالمطلب به گفتار ایشان گوش نداد و گفت: آنگاه ما مانند ایشان  
باشیم! آن قرشیان بیامدند و آب نوشیدند و مشك های خود را پر کردند  
و گفتند: به خدا سوگند که خدا میان ما داوری کرد و به سود تو  
فرمان داد. به خدا که هرگز بر سر زمزم با تو ستیز نکنیم. آنکه این  
آب را در بیابان به تو ارزانی داشت، همو زمزم را به تو داد. آزاد و

راه یافته به سوی چشمه سارانت بازگردد.  
 آنان به سوی او بازگشتند و به زن کاهن نرسیدند. چاه را بهوی  
 واگذاشتند و او را با آن.

چون از کندن آن پرداخت، دو آهوی زرینی را در آنجا یافت که  
 جرم به خاک سپرده بود. نیز شمشیرهایی رویین و زره‌هایی در آنجا  
 یافت. قرشیان به وی گفتند: ای عبدالمطلب، ما را در این گنج  
 بهره‌ای باشد و با تو در آن انباز باشیم. گفت: نباشید ولی شما را به  
 کاری خوانم که میان من و شما میانه باشد و با داد یگانه. برای ربودن  
 اینها تیر می‌افکنیم (تیرهایی بی‌پیکان که نام و نشان بر آنها می‌  
 نوشتند و در تیردان می‌افکندند و چشم بسته بیرون می‌آوردند و بدان  
 فال می‌گرفتند). گفتند: چه‌گونه؟ گفت: برای خانه خدا دو تیر در  
 تیردان می‌گذارم، به نام شما دو تیر می‌نویسم و برای خویش دو تیر  
 می‌افکنم. تیر هرکس به نام هرچیز بیرون آمد، آن را برمی‌دارد و  
 هرکه چیز نیابد، هیچ نبرد. گفتند: داد بدادی. چنان کرد و در پیش  
 بت بزرگشان هبل تیرها در تیردان افکندند. دو تیرخانه خدا به نام  
 دو آهوی زرین بیرون آمد، دو تیر عبدالمطلب به نام شمشیرهای  
 رویین و زره‌ها؛ و تیرهای قرشیان تهی از هر چیزی. عبدالمطلب از  
 شمشیرها دری برای کعبه ساخت و از آهوان زرین برگ‌های زر بر  
 آن پوشاند. این نخستین زری بود که زیور کعبه گشت. برخی گویند:  
 نه چنین بود، بلکه آهوان زرین در کعبه به یادگار گذاشته شدند و  
 ماندند تا دزدیده شدند چنان که یاد خواهیم کرد.

مردمان و حج‌گزاران از راه برکت‌جویی و دل‌بستگی، به زمزم  
 روی آوردند و از دیگر چاه‌ها روگردان شدند. چون عبدالمطلب هم-  
 پستی قرشیان را به زیان خویش دید، با خدای بزرگ پیمان بست  
 که اگر خدا به وی ده پسر دهد که بمانند و بزرگ شوند و او را  
 پاس بدارند و در برابر بدسگالان پناه او باشند، یکی را در راه خدای  
 بزرگ سر ببرد.

یاد پیمان عبدالمطلب در زیر نام عبدالله پدر پیامبر (ص) بگذشت.

عبدالمطلب نخستین گس بود که موی سر و ریش خود با رنگ سیاه رنگین ساخت زیرا پیری و سپیدی موی بسی زود بر او تاخت.

### عبدالمطلب و همسایه یهودی وی

عبدالمطلب را همسایه ای یهودی بود که بدو «أَدَّيْنَه» می گفتند. او بازرگانی می کرد و دارایی فراوان داشت. این کار، کینه حرب بن امیه را برانگیخت و او چشم آز به دارایی مرد کلیمی دوخت. حرب همراز و هم نشین عبدالمطلب بود. حرب بن امیه چند جوان قرشی را بفریفت که یهودی را بکشند و دارایی او را چپاول کنند. دو تن همدستان شدند و خون کلیمی بریختند: عامر بن عبد مناف بن عبدانداز، و صخر بن عمرو بن کعب تیمی نیای بوبکر پسر بوقحافه نخستین خلیفه عربان. عبدالمطلب دو کشته کلیمی را شناخت. همی به جست و جوی آنها پرداخت تا هر دو را بازشناخت. دید که هر دو به حرب بن امیه پناه بسته اند. به نزد حرب آمد و او را نکوهش کرد و خواستار کشتن کلیمی گشت تا خونشان بر زمین ریزد. حرب آن دو را نهان کرد. عبدالمطلب با حرب به درستی سخن گفت و او نیز چنین کرد تا کارشان به داوری به نزد نجاشی پادشاه حبشه کشید. او در کارایشان دخالت نکرد. این دو، نفیل بن عبدالعزی عدوی نیای عمر خطاب را داور خود ساختند. او به حرب گفت: ای ابوعمرو، با کسی به ستیز برخاسته ای که از تو اندامی بالاتر، نام و نشانی گویاتر و سری والاتر؛ نکوهشگرانی کم تر، فرزندان بیشت تر، بخششی افزون تر و دستی برای یاری رساندن به دیگران درازتر دارد. من این را می گویم و همی دانم که تو خشمی داری کند رفتار، آوازه ای در میان عربان شاهوار، درختی برای عشیره خود پر بار و

سمندی برای قبیله خویش راهوار<sup>۸</sup>. ولی با کسی در افتادی که هم‌اورد را براند و برماند. حرب خشمگین شد و گفت: کژی روزگار، از تو داوری ساخت ای مرد بد کردار. از این هنگام عبدالمطلب هم‌نشینی و هم‌نوشی با حرب را رها ساخت و هم‌نشینی و هم‌نوشی با عبدالله بن جدعان تمیمی را برگزید. از حرب صد شتر بگرفت و به پسر عموی مرد یهودی داد و همه دارایی او را به این یکی برگرداند جز اندکی از آن که تباه گشته بود و عبدالمطلب تاوان آن را از دارایی خویش بپرداخت.

او نخستین کس بود که در کوه «حراء» برای نیایش به سر برد. از بتان دوری گزید و یزدان را در آنجا پرستید. چون ماه رمضان می‌آمد، بر بالای حراء می‌رفت. وی در سراسر این ماه بینوایان را خوراک می‌داد.

در صد و بیست سالگی درگذشت و در این هنگام نابینا گشته بود. درباره او داستان‌هایی جز این هم گفته‌اند.

### هاشم

نام هاشم، عمرو بود و کنیه‌اش ابونضله. از این رو او را هاشم (خردکننده) خواندند که او نخستین کس بود که برای مردم خویش در مکه نان خرد کرد و در آب گوشت ریخت و ایشان را خوراک داد. ابن کلبی گوید: هاشم فرزند مهتر عبد مناف بود و مطلب کمتر ایشان. مادرش عاتکه سلمی دختر مُرّه بود. یکی دیگر از فرزندان عبدمناف، نوفل بود که مادرش واقده نام داشت. دیگری عبد شمس بود. همگی به سروری رسیدند. به ایشان «پیوند دهندگان گسستگی» (یا «بست‌زنندگان شکستگی») نام دادند. اینان نخستین کسان بودند

۸. در اینجا در متن عبارت «لحبل العشیره» دارد. نسخه بدل آن را «لحیک العشیره» آورده‌اند. برای هیچ‌کدام از دو واژه «لحبل» و «لحیک» در واژه‌نامه‌ها معنایی پیدا نشد. آیا می‌تواند مرکب از لام با حبل یا حبک (ل+حبل؛ ل+حبک) باشد. که در این صورت معنی چه خواهد بود؟

که برای قرشیان پیوند و رشته دوستی ستاندند و از بارگاه خدایی پراکنده شدند. هاشم برای ایشان پیوندی از رومیان و غسانیان در شام، عبد شمس برای ایشان پیوندی از نجاشی در حبشه، نوفل پیوندی از خسروان ایران در عراق و مطلب رشته پیوندی از حمیریان در یمن ستاند. با این انگیزه بود که قرشیان به این پهنه‌ها پراکندند. خدا قریش را با این کسان پیوند داد و استوار ساخت.

گویند: عبد شمس و هاشم همزاد (توأم) بودند که یکی به دنبال دیگری از مادر بزاد. انگشت یکی چسبیده به پیشانی دیگری بود که آن را جدا کردند و خون روان شد. همان هنگام گفته شد که میان ایشان خون به راه خواهد افتاد.

هاشم پس از پدرش عبد مناف کار آبداری و مهمانداری حاجیان را به دست گرفت. پس امیه بن عبد شمس بر سروری و خوراک‌رسانی وی رشک برد. او به زور کوشید کار هاشم را انجام دهد ولی نتوانست. گروهی از قرشیان او را بر این کار نکوهش کردند و او به خشم آمد و به بدی از هاشم یاد کرد و او را به رویارویی خواند. هاشم به پاس پیروی و بزرگی‌اش این کار را خوش نداشت. قرشیان دست از او برنداشتند تا امیه را بر سر پنجاه شتر و کوچیدن از مکه برای ده سال، به چالش خواند. امیه به این رویارویی تن درداد. آن دو، کاهن خزاعی را داور خویش ساختند. او نیای عمرو بن حَمِق بود و در عُسْفَانَ خانه داشت. هَمَمَةَ بن عبدالعزّی فِهری همراه امیه بود و این مرد دختر امیه را به همسری داشت. کاهن گفت: سوگند به ماه تابان، و ستاره درخشان، و ابر پر باران، و هرچه در آسمان است از پرندگان، و پرچمی که بدان راه یابند رهنوردان، از روندگان به سوی بالا یا پایین بیابان، که هاشم پیشی گرفته است به خوبی‌ها از همه نیکان، از آغاز تا پایان، ابوهمله این را بهتر داند از همه آگاهان<sup>۹</sup>. او به

۹. برخی از مترجمان به این‌گونه عبارت‌های آهنگدار که رسیده‌اند، آن را نکوهش کرده‌اند و گاه ساختگی خوانده‌اند و گاه درباره آن گفته‌اند: «افسانه مسجع غیرقابل تصدیق و ترجمه که با تکلف بسیار از يك بی‌خرد و [بی]دانش جعل شده

برتری هاشم فرمان داد. هاشم اشتران را بگرفت و سر برید و به تمهیدستان خورانید و امیه برای ده سال در بیرون مکه به سر برد. این نخستین دشمنی‌نگی بود که میان هاشم و امیه رخ نمود.

هاشم در بیست یا بیست و پنج سالگی در غزه درگذشت. او نخستین مرد از بنی عبد مناف بود که مرد. پس از او عبد شمس در مکه مرد و در «اجیاد» به خاک سپرده شد. سپس نوفل در «سلمان» در راه عراق درگذشت. آنگاه مطلب در سرزمین «ردمان» از خاک یمن درگذشت. آبداری و میهمان‌داری پس از هاشم به دست برادرش مطلب رسید زیرا پسرش عبدالمطلب خردسال بود.

←

[است]، گاه آن را «ساخته مورخین» انگاشته‌اند. هیچ‌کدام درست نیست. ولی خواننده دانشور و خردمند امروزی می‌تواند بپرسد که: آخر این همه آهنگ‌پردازی برای چیست؟ وانگهی کوچ کردن یک‌تن از بالای سر زندگی و زن و بچه‌اش برای ده سال کامل، بر سر یک شرط‌بندی کودکانه را چگونه توان توجیه کرد؟ باید به یادداشت که این خود گونه زندگی تمام‌عیار و نمونه‌وار (Typical) یک عرب روزگار جاهلی است که هنوز خوی و روان‌شناسی وی در بیشینه اعراب امروزی پایدار است. عرب مردی است عاطفی، پرشور، غیرتمند، دلاور تا بالای آسمان، راستگو، صریح و پای‌بند به گفته خویش تا پای جان. ستم را نمی‌پذیرد، گفتار درشت را به‌گوینده‌اش برمی‌گرداند، به خواری و زبونی تن در نمی‌دهد ولی اگر قولی دهد، جان بر سر آن می‌نهد. سخن‌سرای و سجع‌پردازی را دوست دارد. عرب‌ها دست‌کم از این دیدگاه به ایرانیان گرامی می‌مانند که همگی شاعرپیشه‌اند و کم‌تر کسی از ایشان (ایرانیان) را توان پیدا کرد که در سراسر زندگی چند بیتی نسروده باشد و طبع را نیازموده. انجام کارهای بیموده، ویژه خاورزمینیان نیست. تا چند دهه پیش اروپا که امروز گم‌واره دانش و بینش و فرزاندگی و تخشاگری است، آوردگاه این‌گونه ستیزهای دور از خرد و خنده‌ناک بود. نمودگار برجسته آن رویارویی دوتنه (duel) بود که همواره بر سر هیچ و پوچ آغاز می‌شد و پیوسته به پرپر شدن یکی از چالشگران می‌انجامید. به ایشان بگویید: شما را به خدا سخت نگیرید.

### عبد مناف

نام او مُعَيَّرَه است و کنیه اش ابو عبد شمس. از بس خوب روی و نیکو خوی بود، او را «ماه شب چهارده» می خواندند. چون مادرش او را بزاد، وی را به یکی از بتان مکه به نام و نشان «مناف» سپرد که بدو باور داشت. از این رو، نام «عبد مناف» بر وی چیره گشت.

عبد مناف، عبدالعزی و عبدالدار پسران قصی و برادران همدگر بودند. مادرشان «حُبَّی» دخت حُلَیْلِ بْنِ حُبَشِیَّةِ بْنِ سَلُولِ بْنِ كَعْبِ بْنِ عَمْرِو بْنِ خُزَاعَةَ بود. او بود که میان قریش و احابیش پیمان برپا ساخت. احابیش فرزندان حارث بن عبد مناف بن کنانه بودند؛ و بنی مصطلق از خزاعه و بنی هون از خزیمه. قصی همواره می گفت: برای من چهار پسر بزادند. دو تن را به نام خدایانم نامیدم که عبد مناف و عبد العزی اند، یکی را به نام خانها ام که عبدالدار است و یکی را به نام خودم که عبد قصی باشد.

### [واژه تازه پدید]

حُلَیْل: به ضم حای بی نقطه، فتح لام نخست.  
حُبَشِیَّة: به ضم حاء.

### قُصَى

نام او زید و کنیه اش ابومغیره بود. او را از این رو قصی خواندند که ربیعه بن حرام بن ضنَّه بن عبد کبیر بن عُذْرَةَ بن سعد بن زید با مادر وی فاطمه دختر سعد بن سَیْلِ که نامش «جبر» پسر جَمَالَةَ بن عوف بود، پیوند همسری بست. آن زن مادر برادرش زهره نیز بود. وی زن خود را به سرزمین عذره از بلندی های شام برد و قصی را هم از آن رو که خردسال بود، با خود برگرفت. زهره که مردی بزرگسال بود، در میان مردم خود ماند. مادرش فاطمه برای ربیعه بن حرام، رَزَاحِ بن ربیعه را بزاد که برادر مادری قصی بود. ربیعه را سه فرزند از زنی دیگر بود بدین گونه: حُنَّ بن ربیعه، محمود بن ربیعه، جُلْهَمَةَ



بن ربیعہ. برخی گویند: حن (حیان) برادر مادری قصی بود. زید در دامان ربیعہ بزرگ شد و از این رو او را «قصی» (اندکی دور) خواندند که از مردم خود به دور بود. قصی تا هنگام بزرگ شدن، وابسته به ربیعہ بود (و قصی بن ربیعہ خوانده می شد). میان وی و مردی از قضاعه برخورداری داد و قضاعی وی را نکوهش کرد که ناشناس و بی آشناست و نژاد شناخته ای ندارد. قصی به نزد مادر خود بازگشت و پرسید که: این مرد چه می گوید؟ مادر گفت: تو هم خود از او برتری و هم پدری برتر داری. تو پسر کلاب بن مره ای. مردم تو در مکه در پیرامون بارگاه پاس داشته خدایی اند.

او در ننگ و رزید تا ماه حرام (یعنی ماهی که در آن جنگ روا نباشد)، فرارسید. با گروهی از حج گزاران قضاعه روانه مکه شد و همراه برادرش زهره ماندگار گشت. آنگاه «حبی» دختر حلیل بن حَبِشِیَّة خزاعی را از او خواستگاری کرد که به همسری به وی داد. حلیل در این هنگام سرپرست کارهای خانه کعبه بود. حبی برای وی این پسران را بزاد: عبدالدار، عبدمناف، عبدالعزی و عبد قصی. دارایی او افزون گشت و سروری اش رو به گسترش نهاد.

حلیل درگذشت و سفارش کرد که سرپرستی کارهای خانه خدا را به دخترش حبی بدهند. زن گفت: من نمی توانم در را بازکنم و ببندم. او بستن و گشودن در را به پسرش «مُحْتَرِش» سپرد. کنیه این پسر ابو غَبْشَان بود. قصی سرپرستی کعبه را با یک خیک می و یک عود از وی بخرید. عرب ها این را مثل کردند و درباره هر کس که دادوستدی زیانکارانه انجام داد، گفتند: زیانکارتر از دادوستد ابو غَبْشَان کرد. چون فرزندان خزاعه این را بدیدند، بر قصی انبوه گشتند و خواستند که او را بیازارند یا بهره خود از وی بستانند. قصی از برادرش «رِزَاح» یاری خواست. وی و برادران سه گانه اش با پیروان شان از قضاعه فراز آمدند. مردم قصی از بنی نضیر همراه او گشتند. او آماده پیکار با بنی بکر و بنی خزاعه گشت. خزاعیان به جنگ بیرون آمدند و نبردی سخت و سهمناک در گرفت که زخمیان و کشتگان بسیار از هر دو سوی رزمنده بر جای گذاشت. آنگاه یکدیگر را به آشتی

خواندند بر این پایه که عمرو بن عوف بن کعب بن لیث بن بکر بن عبد مناف بن کنانه داور ایشان باشد. عمرو چنین فرمان داد که قصی برای سرپرستی بارگاه خدایی و مکه از خزاعه سزاوارتر است. هرچه خونی که قصی از بنی بکر و خزاعه ریخته است، بر باد است و باید آن را زیر پا بگذارد؛ هرچه خونی که بنی بکر و خزاعه از قرشیان ریخته‌اند، ناروا بوده است و باید برای آن خونبها بپردازند. از این هنگام او را «عمرو شدّاخ» (عمرو یاوه‌گر) خواندند زیرا برخی از خون‌ها را یاوه کرد و برخی را فرو هشت. از این پس قصی سرپرست بارگاه خدایی و مکه گشت.

برخی گویند: این حُلَیْلِ بْنِ حُبَشِیَّه بود که این سفارش پیش از مرگ خود کرد و گفت: تو برای سرپرستی خانه، سزاوارتر از خزاعه باشی. او مردم خود را گرد آورد و کس به نزد برادر فرستاد و از او یاری خواست. وی در هنگام حج گزاردن، با قضاعه حاضر آمد و همگی به عرفات رفتند و حج بگزاردند و در منی فرو آمدند. قصی آهنگ استوار داشت که با ایشان پیکار کند. او فراغت یافتن مردم از حج را می‌بیوسید.

اینان در منی ماندند و کاری جز بیرون آمدن و دور شدن از آنجا نماند. صوفه مردم را از عرفات بیرون می‌راند و به ایشان دستوری می‌داد که از منی دور شوند و به خانه‌های خود بازگردند. [صوفه نام سرپرست یکی از خاندان‌های مضر بود. نام درست وی غوث بن مر بن اد بن طایخه بود. اینان خدمت کعبه می‌کردند و به روزگار جاهلی، حج‌گزاران را از عرفات روانه می‌کردند. افزایش از نسخه B]. چون مردم از منی می‌پراکندند، صوفه ایشان را از عرفات می‌راند و دستوری می‌داد که پراکنده شوند و به خانه‌های خود باز آیند. چون روز پراکندن شدن فرا می‌رسید، فراز می‌آمدند تا سنگ بر سر دیو افکنند (که این آیین در اسلام نیز برجای ماند و نام «رَمَی جَمَار» به خود گرفت). مردی از خاندان صوفه برای مردم سنگ می‌افکند و مردم سنگ نمی‌افکنند تا او بیفکند. چون مردم از آیین منی فراغت می‌یافتند، بنی صوفه دو سوی گردنه (عقبه) را می‌گرفتند و مردم را

بازداشت می‌کردند. مردم فریاد می‌زدند: صوفه دستوری ده! چون صوفیان پراکنده می‌شدند و می‌رفتند، راه مردم باز می‌شد و مردمان پس از آنان روانه می‌گشتند. آن سال که فرارسید، بنی‌صوفه چنان کردند که پیش از این می‌کردند. عرب‌ها این را برای ایشان شناخته بودند و دین یا وامی به گردن خود می‌دانستند. قصی همراه مردم خود و یاران خویش از بنی‌قضاعه بیامد و ایشان را از این کار بازداشت و گفت: ما بدین کار سزاوارتر از شما ایم. اینان با آنان و آنان با اینان به سختی پیکار کردند. بنی‌صوفه شکست خورد و رو به گریز نهادند. قصی آنچه را در دست ایشان بود، به زور بازگرفت. در این هنگام بنی‌بکر و خزاعه به یک‌سوی شدند و دانستند که آنچه را ایشان دارند نیز به زور از دست‌شان خواهد گرفت چنان که از بنی‌صوفه گرفت. چون به یک‌سوی شدند، قصی جنگ با ایشان را آغاز کرد. کشتگان از هر دو سوی رو به فزونی نهادند و او خزاعه را از خانه واپس راند. قصی مردم خود را از شکاف‌ها و دره‌ها و کوه‌ها گرد آورد و در مکه جای داد. از این هنگام او را «گرد آورنده» خواندند. او بنی‌بغیض بن عامر بن لوی و بنی‌تمیم ادرم بن غالب بن فهر و بنی‌محارب بن فهر و بنی‌حارث بن فهر (به جز بنی‌هلال بن اهیب، یاران ابوعبیده بن جراح و به جز یاران عیاض بن غنم) را در بیرون مکه جای داد. ایشان «قرشیان آشکار» یا «قرشیان بیرون» خوانده شدند. دیگر خاندان‌های قریش را «قرشیان دشت» (قرشیان بطاح<sup>۱۰</sup>) نامیدند. «قرشیان بیرون» تاخت و تاز و کارزار می‌کردند و قرشیان دشت را «سوسمار» می‌خواندند زیرا همواره چسبیده به خانه کعبه بودند و از آن دور نمی‌شدند.

چون قصی قرشیان را مانسگار مکه ساخت، او را پادشاه خود ساختند. او نخستین کس از خاندان کعب بن لوی بود که به پادشاهی رسید و مردمش فرمانبر او گشتند. این کارها در دست او بود: پرده‌داری خانه‌خدا، آبداری، میهمان‌داری، انجمن‌داری و پرچم‌داری

۱۰. أَبْطَحٌ: بَطَحَاءٌ است و آن بستر سیل است که در آن ریگ و ماسه باشد. جمع آن أَبْطِاحٌ است و آن را بَرُّ بَطَحٍ و بَطَاحٌ نیز جمع بندند.

او مهتری همه کارهای قرشیان را به دست گرفت. وی مکه را به چندین برزن بخش کرد و به مردم خود سپرد. آنان خانه‌ها ساختند. از او دستوری خواستند که درختان را بکنند یا بپزند و در جای آن خانه بسازند. وی دستوری نداد و فرمود که همچنان با بودن درختان، خانه بسازند. آنان در میان درخت‌زارها خانه ساختند ولی چون او درگذشت، درختان را بریدند.

قرشیان او را مایه خجستگی و بهبود زندگی خود دانستند: هیچ زن و مردی باهم پیوند زناشویی نمی‌بستند مگر در خانه او (تا خوش بخت زیند)، هیچ پیشامدی برای ایشان رخ نمی‌داد مگر که در خانه او درباره آن رایزنی می‌کردند، هیچ پرچمی برای جنگ نمی‌بستند مگر در خانه وی که یکی از پسرانش آن را می‌بست و هر دختری که پا به جوانی و برومندی می‌گذاشت، به خانه وی می‌آمد و جامه «دوشیزگان رسیده» می‌پوشید (که زودتر شوی کند و کام یابد و کام دهد). فرمان او در میان مردمش به سان آیینی استوار پیش از مرگ و پس از مرگ او بود. او باشگاه قرشیان («دَارُ الْقُرَشِیَّةِ» ایشان: خانه رایزنی و کنکاش) را برای انجمن‌داری برگرفت و در آن را از درون «مسجد» بگشود. قرشیان در این باشگاه به کارهای خود رسیدگی کردند.<sup>۱۱</sup>

چون قصی بزرگ سال و ناتوان گشت (و پسر بزرگش عبدالدار مردی سست بود و عبدمناف و دیگر برادران در زندگی پدر به سروری و مهتری رسیده بودند)، به عبدالدار گفت: به خدا سوگند که بی‌گمان تو را پیوست ایشان کنم! او انجمن‌داری و پرده‌داری را به وی سپرد. این همان پرده‌داری کعبه همراه پرچم‌داری بود. او پرچم‌های قرشیان را می‌بست. نیز آبداری را به وی داد و او بود که حج‌گزاران

۱۱. خاورشناس بلژیکی لامنس Lamens بر این باور است که عرب‌ها به روزگار جاهلی جمهوری پیشرفته‌ای به سان جمهوری «ونیز» داشتند. یکی از دلایل او همین دارالندوه است که چیزی مانند «انجمن شهر» بود و نشست‌های آن به فرنیینی یکی از بزرگان ایشان تشکیل می‌گشت و به همه مسایل اجتماعی رسیدگی می‌کرد و رای آن به کار بسته می‌شد.

را آب می داد. همچنین میهمان داری را به وی سپرد. این کار چنان بود که همه ساله به هنگام حج گزاردن، قرشیان اندازه ای از دارایی های خود را به میهمان دار (به قصی بن کلاب) می پرداختند و او با آن خوردنی ها می ساخت و حج گزاران بینوا را خوراک می داد. قصی به مردم خود گفته بود: شما همسایگان پروردگار و کسان خاندان اوید. حج گزاران میهمانان و دیدارکنندگان خداوند و از همه سزاوارترند که پذیرایی شوند و گرامی باشند. برای ایشان در روزهای حج خوراک و نوشاک آماده سازید. آنان چنان کردند. چون روزهای حج فرا می رسید، اندازه هایی از دارایی های خود بیرون می دادند که در روزهای «منی» با آن خوراک ساخته می شد. کار به روزگار جاهلی و اسلام بر این پایه می چرخید و تاکنون بر همین پایه است. اکنون همه ساله خلیفگان به روزهای منی خوراک می سازند و به حج گزاران می دهند.

پرده داری نیز تاکنون در میان فرزندان اوست و اینان بنی شیبیه بن عثمان بن ابی طلحة بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار هستند. پرچم داری پیوسته در خاندان او بود تا اسلام بیامد و بنی عبدالداز گفتند: ای پیامبر خدا، پرچم داری را به ما ده. پیامبر فرمود: اسلام گسترده تر از این است. این کار یاوه گشت.

سرگذشت میهمان داری و آبداری چنین بود که پسران عبد مناف بن قصی یعنی عبد شمس، هاشم، مطلب و نوفل همدستان شدند که آن را از بنی عبدالدار بستانند زیرا خود را از ایشان والاتر و برتر می دانستند. در این هنگام بود که قرشیان پراکنده شدند. گروهی در کنار قصی جای گرفتند و گروهی در کنار عبدالدار. اینان روا نمی داشتند که آنچه قصی فرموده است، دگرگون گردد. سرپرست عبدالدار در این هنگام عامر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بود. بنی اسد بن عبدالعزی و بنی زُهرة بن کلاب و بنی تمیم بن مُرّه و بنی حارث بن فهر پشتیبان بنی عبد مناف بودند و بنی مخزوم و بنی سهم و بنی جمع و بنی عدی با بنی عبدالدار. هرکدام از این دو دسته

پیمان‌های استوار بستند. بنی عبد مناف تغاری بزرگ پر از گلاب آوردند و در کنار خانه کعبه نهادند و هم سوگند شدند. دست‌های خود را در گلاب فرو کردند و از این رو «خوشبویان» خوانده شدند. بنی عبد الدار و یاران‌شان هم پیمان شدند و از این رو «احلاف» (هم پیمانان) نام گرفتند. همگی آماده کارزار شدند. آنگاه یکدیگر را به آشتی خواندند بر این پایه که آبداری و میهمان‌داری را به بنی عبد مناف دهند. اینان بدین خرسند شدند و مردم دست از جنگ برداشتند. درباره آن قرعه کشیدند که به هاشم بن عبد مناف رسید و پس از او به دست عبدالمطلب بن عبد مناف افتاد و آنگاه به ابوطالب بن عبدالمطلب رسید. او دارایی نداشت و از برادرش عباس بن عبدالمطلب وام ستد و هزینه کرد. آنگاه از پراخت وام خویش درماند و میهمان‌داری را در برابر وام خود به عباس بن عبدالمطلب سپرد که پس از وی به پسرش عبدالله بن عباس، آنگاه به علی بن عبدالله، پس به محمد بن علی، آنگاه به داود بن علی بن سلیمان بن علی رسید و سرانجام به دست منصور عباسی افتاد که خلیفگان این خاندان آن را در دست‌های خود همی چرخاندند.

خانه انجمن‌داری پیوسته در خاندان عبدالدار بود و سپس به فرزندان‌ش رسید تا آنکه عکرمه بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار آن را به معاویه فروخت. او آن را خانه فرماندار مکه ساخت که تاکنون در بارگاه خدایی بلند آواز و شناخته است. سپس قصی درگذشت و پسرانش کارهای او را به دست گرفتند.

قصی چنان پرشکوه بود که روش و فرمان او همواره پاس داشته می‌شد. چون درگذشت، او را در «حجون» به خاک سپردند. آنان به دیدار آرامگاه وی می‌رفتند و آن را گرامی می‌داشتند. او در مکه چاهی کند و آن را «عجول» خواند. این نخستین چاه بود که قرشیان در مکه بکنند.

**[واژه تازه پدید]**

سَيْل: به فتح سین بی نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر.  
 حَرَام: به فتح حای بی نقطه و رای بی نقطه.  
 رِزَاح: به کسر راء و فتح زاء و بعد از الف حای بی نقطه.  
 حُطِّي: به ضم حای بی نقطه و تشدید بای تک نقطه‌ای.  
 مِلْكَان: به کسر میم و سکون لام. اما مَلْكَان بن حزم بن ریان و  
 ملکان بن عباد بن عیاض، هر دو به فتح میم و لام است.

**کَلَاب**

کنیه او ابوزهره بود. مادر کلاب، هند دختر سَریر بن ثَعْلَبَة بن  
 حارث بن فهر بن مالک بود و او دو برادر داشت که با او از یک پدر  
 ولی مادرهای جداگانه بودند. اینان تیم و یقطه بودند که مادرشان  
 اسماء دختر جاریه بارقی بود. برخی گویند: مادر یَقَطْلَه، هند دختر  
 سریر شناخته با نام ام کلاب بود.

**[واژه تازه پدید]**

یَقَطْلَه: با یای دو نقطه‌ای در زیر و فتح قاف و ظای نقطه‌دار.

**مُرَّه**

کنیه او ابویقطه بود و مادرش «مَحْشِيَّه» دختر شیبان بن محارب بن  
 فهر بود. محشیه، همچنین مادر دو برادر پدر و مادری اش هُصَيْص و  
 عَدِي بود. برخی گویند: مادر عدی، رقاش دختر رُكْبَة بن نایله بن  
 كَعْب بن حرب بن تمیم بن سعد بن فهم بن عمرو بن قیس عیلان بود.

**[واژه تازه پدید]**

هُصَيْص: به ضم هاء و فتح صاد بی نقطه و پس از آن یای دو  
 نقطه‌ای در زیر و در پایان آن، دومین صاد.

### کعب

کنیه او ابوهصیص بود و مادرش ماویه دختر کعب بن قین بن جسر قُضاعی بود و او را دو برادر پدر و مادری بودند که یکی عامر بود و دیگری سامه. ایشان را برادری پدری به نام عوف بود که مادرش بَارِدَه دختر عوف بن غنم بن عبدالله بن غطفان بود. فرزندان وی وابسته به غطفان شدند. او با مادرش بارده سه سوی سرزمین غطفان رفته بود. در اینجا سعد بن ذبیان با این زن پیوند زناشویی بست و عوف را به فرزندی برگرفت.

کعب را دو برادر از مادر جداگانه بودند. یکی خُزَیمه که پایه گذار خاندان قرشی عایده گشت. عایده مادر وی و دختر حمس بن قحافه بن خَتَم بود. دیگری سعد بود که بدو بنانه می گفتند و بنانه مادرش بود. بیابان نشینان ایشان در میان بنی سعد بن همام در بنی شیبان بن ثعلبه ماندند. شهرنشینان ایشان وابسته به قریش گشتند. کعب مردی بزرگوار بود که عربها او را گرامی می داشتند. از این رو مرگ او را تا «سال پیل» آغازگاه تاریخ گذاری کردند و پس از آن «سال پیل» را آغاز تاریخ گذاری خود ساختند. او در روزهای حج برای مردم سخنرانی می کرد. او را سخنرانی بلند آوازه ای است که از پیش، گزارش آمدن پیامبر (ص) را می دهد.

### [واژه تازه پدید]

جَسْر: به فتح جیم و سکون سین بی نقطه که در پایان راء دارد.

### لوی

کنیه اش ابوکعب و مادرش عاتکه دختر یَخْلُد بن نصر بن کنانه بود. او نخستین زن از «عاتکه» خواندگان (دارندگان نام «عاتکه») بود که پیامبر خدا (ص) از ایشان بزاد. اینان همگی از قریش بودند. او را دو برادر به نام های تیم «أَدْرَم» و قیس بودند. تیم را از آن رو «ادرم» (چانه کوتاه، نیم چانه ای، چانه شکسته) خواندند که در



چانه‌اش کاستی بود. «دَرَم» به معنی کاستی در چانه است. از این دو برادر کسی به جای نماند. واپسین کس که از ایشان مرد، به‌روزگار خالد بن عبدالله قسری (کشته به سال ۱۲۶ق/۷۴۴م) بود که مرده ریگت او بر زمین ماند و کس ندانست دارایی او را به که باید داد. برخی گویند: مادرشان سلمی دختر عمرو بن ربیعہ بود که همان یحیی بن حارثه خزاعی باشد.

### [واژه تازه پدید]

يَخْلُد: به فتح یای دو نقطه‌ای در زیر و سکون خای نقطه‌دار و ضم لام و دال بی نقطه است.

### غالب

کنیه او ابوتیم بود و مادرش لیلا دختر حارث بن تیم بن سعد بن هذیل. برادران پدر و مادری‌اش اینان بودند: حارث، محارب، اسد، عوف، جون و ذئب. بنی محارب و بنی حارث از «قرشیان برون شهری» بودند و سپس بنی حارث به «قرشیان دشت نشین» پیوستند.

### فهر

کنیه او ابوغالب بود. به گفته هشام، فهر «جُمَاع»<sup>۱۲</sup> قریش بود. مادرش جندله دختر عامر بن حارث بن مُضاض جهمی بود. برخی در باره خاندان او چیزهای دیگر گفته‌اند.

فهر سرور مردم در مکه بود. چنان شد که به گفته برخی، مردی به نام حسان با حمیریان و دیگر کسان از یمن فراز آمد و کوشید که سنگ‌های کعبه را به یمن ببرد و در آنجا بر کار گذارد. او در «نخله» فرود آمد. از این سوی اینان گرد هم آمدند: قرشیان، بنی کنانه، بنی

۱۲. جُمَاع (به ضم جیم و تشدید میم): آمیختگان مردم از قبیله‌های پراکنده؛ هرچیزی که پاره‌های جداگانه باشد و سپس پیوست هم شود و یکانی را پدید آورد؛ آمیزه؛ آمیخته.

خزیمه، بنی اسد، بنی جذام و جز ایشان. رهبرشان فهر بن مالک بود. کارزاری سخت کردند که در پی آن حسان به اسیری افتاد و حمیریان شکست خوردند. حسان سه سال در مکه در زندان ماند و آنگاه خود را باز خرید و بیرون رفت و در میان راه مکه تا یمن درگذشت.

### مالك

کنیه اش ابو حارث بود و مادرش عاتکه دختر عدوان که همان حارث بن قیس عیلان باشد. لقب این زن «عَکْرِشَه» بود. گزارش های دیگری نیز آورده اند.

برخی گویند: نام نضر بن کنانه، «قریش» بود. گویند: چون قصی این قبیله های پراکنده را گرد هم آورد، به ایشان قریش گفتند زیرا «تَقْرُش» به معنی گردهمایی است. گویند: چون قصی بر بارگاه خدایی پادشاه گشت و کارهای نیکو کرد، بدو «قَرَشِيَّ» گفتند و او نخستین کس بود که بدین نام خوانده شد که این واژه نیز به گرد همایی چشم دارد. درباره نامگذاری قریش گفتارهای بسیاری است که مرا نیاز به یاد کردنش نیست<sup>۱۳</sup>.

۱۳. قریش در آیه یکم سوره ای به همین نام (سوره ۱۰۶) در قرآن مجید به کار برده شده است. واژه شناسان عرب همواره در میان خویش درباره ریشه این واژه ستیز می داشته اند. ریشه یابی همگانی در میان ایشان این بوده است که ایشان را از راه بازرگانی و سودآوری (تجارت و تَقْرِيش) بدین نام خوانده اند. برخی دیگر آن را از ریشه «تَقْرُش» (گردهم آمدن) دانسته اند. اینان را از این رو قرشیان خوانده که در مکه «گردهم آمده اند». دیگرانی آن را نام يك نیاى بالا (قریش بن مُخَلَّد) پنداشته اند. ولی این گزارش گری ها این واژه را آشکار نمی سازد و در این زمینه یاری چندانی به ما نمی رساند.

خرسندکننده ترین دیدگاه این است که این واژه «قرش» از نام گونه ای ماهی درنده خو یا شمشیر ماهی گرفته شده است. نولدکه این دیدگاه را می پذیرد و آن را نام گونه ای «بتواره» قبیله ای نیاکانی می داند. بدین گونه این واژه با واژه آرامی **ܩܪܫܐ** همخوانی پیدا می کند که در تلمود (baba bathra 74a) به کار رفته است. این کاربرد درباره گونه ای ماهی است که لوی سان Lewysohn گمان می برد گونه ای خورشید ماهی

قصی نخستین کس بود که در «مزدلفه» آتش افروخت. این آتش به روزگار پیامبر خدا (ص) و پس از وی افروخته می‌شد.

### نُضْر

کنیه او به نام پسرش یخلد بود و او را از این رو ابو یخلد خواندند. نام نُضْر، قیس بود. او را از این رو «نُضْر» (خرم، تر و تازه) خواندند که مردی نیکوروی بود. مادرش بَرّه دختر مُرّ بن اُذبن طابخه خواهر تمیم بن مر بود. برادران پدر و مادری اش اینان بودند: نُصیر، مالک، ملکان، عامر، حارث، عمرو، سعد، عوف، مَخَزَمه، غنم، جَرَوَل، غَزَوَان و جدال. برادر پدری‌شان عبد مناة بود که مادرش فُکیمه یا ذفراء دختر هَنّی بن بَلّی بن عمرو بن حاف بن قُصاعه بود. برادر مادری عبد مناة، علی بن مسعود بن مازن غسانی بود. او سرپرستی و خوراک رسانی فرزندان برادرش عبد مناة را به گردن گرفت و از این رو بنی عبد مناة را بنی علی خواندند. سخنسرایبی که شعر زیر را گفته، به ایشان چشم داشته است:

لِلَّسَةِ دَرٌّ بَنِي عَلِيٍّ  
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَلَكُمُ

یعنی: خوشا به فرزندان علی؛ چه آنان که هنوز پیوند زناشویی نبسته‌اند و چه آنان که همسر گزیده‌اند.

برخی گویند: علی زن عبد مناة را به همسری برگزید که برای وی فرزندان آورد. او سرپرست فرزندان عبد مناة گشت و نام وی بر ایشان گذاشته شد. آنگاه مالک بن کنانه بر علی بن مسعود جست و

→

امت و از واژه پارسی «خورشید» گرفته شده است. درست است که «خورس» به معنی خوردنی است ولی «خورشید» ریشه اوستایی *hvara xsaetem* (خورشید) - *hvara xsaetem* (خورشید) است. *Sol-Splendius* دارد و هیچ‌گونه پیوندی با ماهی پیدا نمی‌کند. تولد که احتمال بسیار می‌دهد که این واژه، کوتاه‌شده یونانی *Karxaplas* (گونه‌ای دیوماهی دندان‌تیز) است که درباره *lamia* (گونه‌ای جانور افسانه‌ای با رخسار و پستان زن و پیکر مار و خورنده خون کودکان) و *Squill* (خرچنگ اسکویلا) نیز به کار می‌رفته است. بنگرید به:

The Foreign Vocabulary of the Koran, Sir Arthur Jeffery, Lahore 1938, p p. 236-237.

او را بکشت و اسد بن خزیمه پیکر او را به خاک سپرد.

### کَنَانَه

نام او کنانه و مادرش عوانه دختر سعد بن قیس عیلان بود. برخی گویند: مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود. برادران پدری اش اسد و اسده بودند. گویند: او پدرقبیله های جَدَام و هُون بود و مادر ایشان ام نضر «بَرّه» دختر «مر» بود. او پس از درگذشت پدر خود این زن را به همسری برگزید<sup>۱۴</sup>.

### خزیمه

کنیه او ابو اسد و مادرش سلمی (سلما) دختر اَسْلَم بن حاف بن قضاعه بود و برادر مادری اش تغلب بن حلوان بن عمران بن حاف. برادر پدر و مادری اش هذیل بود. برخی گویند: مادرش سلمی دختر اسد بن ربیعیه بود. همین خزیمه بود که بت بزرگ به نام هبل را در کعبه برنشاند و از این رو آن را «هبل خزیمه» خواندند.

[واژه تازه پدید]

اَسْلَم: به ضم لام.

### مدرکه

نامش عمرو و کنیه اش ابو هذیل یا ابو خزیمه و مادرش خندف یعنی همان لیلا دختر حلوان بن عمران و مادر این زن صَرِیَّه دختر ربیعیه بن نزار بسود. پاسگاه ضریه («جَمِی صَرِیَّه») را از نام وی گرفتند.

۱۴. عبارت عربی چنین است: «خلف علیها بعد ابیه». اگر ترجمه بالا درست باشد، این بدان گونه است که عربها به همسرگزیدن زن پدر را روا می داشته اند. در این باره بنگرید به کتاب «سرچشمه دارندگی، فرمانرانی و خانواده»، از فردریک (Fredrich)

برادران پدر و مادری‌اش عامر (طابخه) و عمیر (قمعه) بودند. گویند که او پدر قبیله خزاعه بود.

هشام گوید: الیاس به جست و جوی آب و چراگاه بیرون رفت که اشترش از خرگوشی برمید. عمرو بدوید و خرگوش را بگرفت و از این‌رو او را مدرکه (دریابنده، گیرنده) خواندند. عامر او را برداشت و پخت و از این‌رو او را طابخه (پزنده) خواندند. عمیر به درون سراپرده خزید و پنهان شد و از این‌رو او را قمعه (گریزنده، نهان شوند) نامیدند. مادرشان لیلا بیرون آمد و الیاس به او گفت: با چنین گام‌های نرم و شتابان به کجا می‌روی؟ («خَنَدَفَه» گونه‌ای راه رفتن است، با گام‌های ریز و تند). از این‌رو او را خَنَدِف نام گذاشتند.<sup>۱۵</sup>

### الیاس

کنیه او ابو عمرو و مادرش رباب دختر جندة بن معد و برادر پدر و مادری‌اش «الناس» (بانون) بود که همان عیلان باشد. او را از آن‌رو عیلان خواندند که اسبی به نام عیلان داشت. برخی گویند: از آن‌رو که در دامنه کوهی به نام عیلان زاده شد. گزارش‌های دیگری به‌جز این نیز آورده‌اند.

چون عیلان درگذشت، مادرش خندف به سختی بر وی اندوهگین شد و در جایی که وی درگذشت، به‌جای نماند و هیچ بام خانه‌ای بر وی سایه نیفکند تا درگذشت. از این‌رو بدو مثل زدند. عیلان به روز پنج‌شنبه درگذشت و مادرش هر پنج‌شنبه از بام تا شام به‌زاری بر او می‌گریست.

۱۵. این زن همان است که یزید بن معاویه پس از شهادت امام ابو عبد الله حسین بن علی علیه السلام، در آن چکامه کفرآمیز بلند به وی سوگند خورد و از آن میان گفت:

لَسْتُ مِنْ خَنَدِفَ إِنْ لَمْ أَتَّقِمْ      مِنْ بَنِي أَحْمَدَ مَا كَانَ فَعَلْ

## مضر

مادرش سوده دختر عَک و برادر پدر و مادری اش ایاد بود. این دو را دو برادر پدری به نام‌های اَنمار و ربیعه بود که مادرشان جداله دختر «وعلان» از قبیله جُرهم بود.

در اینجا داستانی بدین گونه آورده‌اند که چون زمان درگذشت نزار بن معد فرارسید، به پسران خود سفارش فرمود و دارایی‌های خود را در میان ایشان بخش کرد. گفت: ای پسرانم: این بارگاه که از چرم سرخ است، با همه آنچه بدان ماند، از آن مضر باشد. از این رو او را «مضر سرخ» نامیدند. گفت: این خرگاه سیاه با هر آنچه از دارایی من بدان ماند، ربیعه را باشد. این کنیزک و آنچه از دارایی‌ام بدو ماند، برای ایاد باشد. کنیزک مویی سیاه آمیخته به سپیدی داشت. از این رو ایاد هرچه خاکستری بود و هر دم سیمین که در میان دارایی وی بود، برای خود برگرفت. پدر گفت: این برده [یا «بَدْرَه» یعنی اندازه فراوان از دارایی من] با این انجمن که بر آن بنشینم، از آن انمار باشد. انمار بر این پایه هرچه بهره او می‌شد، برگرفت. پدر گفت: اگر چیزی بر شما پوشیده گشت یا درباره چیزی به ناسازگاری رسیدید، برای داوری به نزد «افعی جرهمی» بروید.

آنان به ناسازگاری رسیدند و رو به سرزمین افعی جرهمی آوردند. چون راه را درمی‌نوشتند، مضر گیاهی دید که چریده شده بود. گفت: شتری که این گیاه را چریده است، یک چشم است. ربیعه گفت: یک پای آن شتر آسیب دیده است. ایاد گفت: آن شتر دم بریده است. انمار گفت: آن شتر سور (ترسان و رمنده) است. اندکی نرفته بودند که مردی را دیدند که باری را به دشواری می‌کشید و به دنبال ستور خود می‌گشت. او از ایشان پرسید که آیا شترش را دیده‌اند یا نه. مضر گفت: آیا یک چشم است؟ گفت: آری. ربیعه گفت: یک پایش آسیب دیده است؟ گفت: آری. ایاد گفت: آیا دم بریده است؟ گفت: آری. انمار گفت آیا سور است؟ گفت: آری. اینها نشانه‌های شتر من

است، او را به من بنمایید. آنان سوگند خوردند که آن را ندیده‌اند. او به ایشان چسبید و گفت: چه گونه گفتارتان را درست بشمارم که نشانه‌های اشترم را چنین مو به مو بگفتید!

همگی روانه شدند و به نجران رسیدند و بر افعی جرهمی فرود آمدند. خداوند شتر داستان خود بازگفت و مرد جرهمی پرسید: چه گونه آن را ستودید بی آنکه ببینید؟ مضر گفت: دیدم که يك سوی چمن را خورده و سوی دیگر آن را به‌جا گذاشته است و دانستم که يك چشم است. ربیعه گفت: دیدم که جای يك پایش استوار است و جای آن پای دیگر ناروشن است و دانستم که يك پایش آسیب دیده است. ایاد گفت: از این رو دانستم که دم بریده است که پیشکله‌های آن در يك جا انبوه بود و اگر دم می‌داشت، پیشکله‌هایش بر زمین پخش می‌بود. انمار گفت: از این راه دانستم سوره<sup>۱۶</sup> (ترسان و رمنده) است که در جایی گیاه انبوه را رها کرده به سوی گیاهی کم‌تر و بدتر روی آورده است. مرد جرهمی به خداوند شتر گفت: اینان شتر تو را ندزدیده‌اند؛ برخیز و به جست و جوی آن برآی.

آنگاه افعی جرهمی از ایشان پرسید که: شما کیانید؟ آنان نام و نشان خود با وی بازگفتند. او به ایشان خوشامد گفت و افزود: آیا با این آگاهی و تیزهوشی که دارید، نیازمند منید؟ برای ایشان خوراک و نوشاک خواست که بخوردند و بیاشامیدند. مضر گفت: خوشا روزی که امروز است؛ چه باده خوشگواری است اگر تاك آن بر گوری نرویده بود! ربیعه گفت: گوشتی از گوشت امروز خوش‌مزه‌تر نخورده‌ام اگر نه این بود که گوسپند آن را با شیر سگ پرورانده‌اند! ایاد گفت: بزرگا مردا که امروز با او دیدار کردیم ولی دریغ که پسر پدر خود نیست! انمار گفت: تا امروز هرگز چنین سخنان سودمندی نشنیده‌ام.

۱۶. سوره (بر وزن کُور): در گویش مردم گناباد چهارپایان ترسان و رمنده را گویند.

افعی جرهمی این سخنان را شنید و در شگفت شد. نخست به نزد مادر خود آمد و پرسید: راست بگویی که من پسر کیستم. مادر به وی آگاهی داد که من روزگاری در زیر پادشاهی بودم (همسر وی بودم) و این پادشاه را فرزند نمی‌زاد. ترسیدم که پادشاهی از دست برود. مردی را به خود راه دادم و از او باردار شدم. آنگاه به نزد باده‌فروش رفت و گفت: این می از کجا داری؟ گفت: از تاکی گرفته‌ام که بر گور پدرت نشانده بودم. دربارهٔ گوشت از چوپان پرسید و او گفت: گوشت گوسپندی بود که به آن شیر سگ نوشانده بودم. او به مضر گفت: باده را چه‌گونه شناختی؟ گفت: از اینجا که چون این باده بنوشیدم، به‌سختی تشنه شدم. از ربیعه دربارهٔ گفتارش پرسید و او سخنی همانند آن گفت. جرهمی به نزد ایشان آمد و گفت: نام و نشان خود با من بگویید. ایشان سرگذشت خود با او بگفتند. او چنین داوری کرد که سرآپردهٔ سرخ و شتران و دینارهای سرخ برای مضر باشد؛ خرگاه سیاه و اسبان کبود رنگ برای ربیعه؛ کنیزک خاکستری موی و دام‌های سیاه و سپید برای ایاد و زمین و درم‌ها برای انمار.

مضر نخستین کس بود که برای اشتران سرود خواند. انگیزهٔ این کار چنان بود که او از شتر فرو افتاد و دستش بشکست. پیوسته می‌گفت: ای دستم آید دستم؛ دستم شکست! شتران از چراگاه به‌سوی او خرامیدند. چون بهبود یافت و سوار بر شتر شد، برای آن سرود خواند. او یکی از خوش‌آوازترین مردم روزگار خود بود. برخی گویند: نه چنین بود بلکه دست برده‌ای از بردگان او شکست که فریادی آهنگدار کشید و شتران بر گرد او فراهم آمدند. مضر سرود روی آن گذاشت و بر آن بیفزود.

او نخستین کس بود که در این هنگام گفت: «بَصَبَصْنَ إِذْ حَدَّيْنِ بِالْأَذْنَآبِ» (دم تکان دادند و جفتک برزدند.) این گفته مثل گشت.

گزارش آمده است که پیامبر (ص) فرمود: مضر و ربیعه را دشنام



ندهید که هر دو مسلمان بودند.

### نزار

گویند: کنیه وی ابو ایاد یا ابو ربیع بود و مادرش مُعَانَه دختر جَوْشَم بن جُلُهمَة بن عمرو بن جرهم. برادران پدر و مادری اش اینان بودند: قَنَص، قَنَاصَه، سالم، چنده، جُنَاد، جُنَادَه، قحَم، عبید رباح، عرف، عوف، شك و قضاعه. معد کنیه خود (ابونزار) را از نام وی گرفت. نیز از نام اینان که یاد شدند.

### معد

مادرش مهده دختر لِهَم یا لَهَم یا لَهَم بن جَلَحَب بن جدیس و به گفته برخی طسم بود. برادران پدری اش اینان بودند: ریث (که به گفته برخی همان عك یا عك بن ریث بود) و عدن بن عدنان. گویند: او خداوند عدن و ابین بود که ابین به نام او خوانده می شد. نژاد وی و نژاد عدن برافتادند. دیگر از برادران پدری او اد، ابی بن عدنان، ضحاک و غنی بودند. نژادهای اَد و اَبی برافتادند. فرزندان عدنان به هنگام ترک تازی بخت نصر (نبوخذ نصر) به یمن رفتند و ارمیا و برخی معد را برداشتند و به حران بردند و در آنجا ماندگار ساختند. چون جنگ فرونشست، او را به مکه باز آوردند ولی دید که برادرانش به یمن کوچیده اند.

### عدنان

عدنان را دو برادر به نام های نبت و عامر بود.

نژادنامه پیامبر خدا تا عدنان فرساز می آید. هیچ کس از نژاد شناسان اختلافی ندارند که نژاد وی به مُعَدِّ بن عَدَنان می رسد. نیاکان او به همین گونه بودند که در همین بخش یاد کردیم. از عدنان به بالا دستخوش ناهمخوانی های بسیار سخت است که از یاد کردن آن سودی به دست نمی آید. برخی از نژادشناسان میان عدنان تا اسماعیل چهار

پدر جای می‌دهند و برخی چهل پدر. ناهمسازی‌شان در نام‌ها، بسی بیشتر از ناهمسازی بر سر شمار است. چون کار بدین‌گونه یافتیم، به یاد کردن هیچ‌یک از آنها نپرداختیم. برخی از تاریخ‌نگاران، در این زمینه گفتاری از خود پیامبر (ص) می‌آورند که نژاد وی را به اسماعیل می‌رساند. این گفته درست نمی‌نماید یعنی که پیامبر چنین سخنی نگفته است.

### فاطمه‌ها و عاتکه‌ها

در اینجا می‌خواهیم بانوانی به نام فاطمه یا عاتکه را نام ببریم که در دودمان پیامبر (ص) از پدرش عبدالله تا عدنان بوده‌اند. یعنی زنانی به نام فاطمه یا عاتکه (درود بر ایشان) که همسرهای پدران و نیاکان وی بوده‌اند.

فاطمه‌هایی که پیامبر خدا (ص) را زاده‌اند، پنج زنند: یک قرشی، دو قیسی و دو یمانی.

بانوی قرشی، مادر پدرش عبدالله بن عبدالمطلب بوده است. این بانو، فاطمه دختر عمرو بن عایذ بن عمران بن مخزوم است از قبیلهٔ مخزوم.

دو بانوی قیسی چنینند: مادر عمرو بن عایذ، فاطمه دختر عبدالله بن رزاح بن ربیعہ بن جَحْش بن معاویة بن بکر بن هوازن. مادر این بانو، فاطمه دختر حارث بن بُهَثَة بن سلیم بن منصور است.

دو بانوی یمانی چنینند: مادر قصی بن کلاب، فاطمه دختر سعد بن سیل بن ازد شنوئه. نیز مادر حبیبی دختر حلیل بن حُبْشِیَّة بن کعب بن سلول. این بانو، مادر فرزندی<sup>۱۷</sup> قصی، فاطمه دختر نصر بن عوف بن عمرو بن ربیعة بن حارثة خزاعی است.

۱۷. دانشواژهٔ آن «ام ولد» (مادر فرزندی) است. پیشتر یاد کردیم که چون کسی کنیزی بگیرد و با او هم‌بستر شود و آن کنیز برای وی فرزندی آورد، او را «ام ولد» می‌خوانند. این «ام ولد» احکامی در فقه اسلامی در باب «برده‌داری» (عبد و امه) دارد از آن میان اینکه این‌گونه کنیز را نمی‌توان فروخت. او با مرگ سرور خود آزاد می‌شود.

عاتکه‌ها دوازده بانویند: دو قرشی، یک بانو از یخلد بن نصر، سه بانو از سلیم، دو بانوی عدوی، یک هذلی، یک قضاعی و یک اسدی<sup>۱۸</sup>.

دو قرشی چنینند: مادر آمنه دختر وهب بره دختر عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار؛ و مادر بره مادر حبیب دختر اسد بن عبدالعزی؛ و مادر اسد ریطه دختر کعب بن سعد بن تیم که مادر او امیمه دختر عامر خزاعی است و مادر او عاتکه دختر هلال بن اهییب بن صَبَّه بن حارث بن فہم است و مادر هلال هند دختر هلال بن عامر بن صعصعه و مادر اهییب بن ضبه عاتکه دختر غالب بن فہر و مادر او عاتکه دختر یخلد بن نصر بن کنانه است.

بانوان سلمی چنینند: مادر هاشم بن عبد مناف عاتکه دختر هلال

۱۸. گفتار ابن‌اثیر دربارهٔ این بانوان، اندکی آشفته است چنان‌که گنجاندن آن در دست‌ورزیان عربی دشوار می‌نماید و از این‌رو معنای پارسی روشنی از آن به دست نمی‌آید. می‌بینید که در اینجا عاتکه‌ها را «دوازده» بانو می‌شمارد ولی از آن یازده بانو را یاد می‌کند و سپس یک عاتکه «ازدی» بر آن می‌افزاید. در بخش عاتکه‌های قرشی آنان را دو بانو می‌شمارد ولی از قریش سه بانو به نام عاتکه می‌آورد. این آشفتگی چنان‌که پیشینه داشت، دنباله دارد. شگفتی بسیار در این است که در آن روزگار با نبود افزارهای نوشتاری و نبود نشانه‌های آماری، چه‌گونه توانسته‌اند این انبوه نام‌ها را نگهداری کنند. یکی از پاسخ‌ها این است که در نبود افزارهای کمک حسی، حاشه‌های انسان رشد فراوان و بی‌اندازه می‌کنند و چون افزارهای کمکی انسان بیش‌تر ساخته می‌شوند و پیشرفته‌تر می‌گردند، انسان به زیان مغز و اندام‌های خود، کارکردهایش را به آنها می‌سپارد و شاید بتوان گفت که به‌گونه‌ای تن‌آسانی می‌گراید. یکی از نمادهای آن را می‌توان در حسابداریهای برجسته بانک‌ها پیش و پس از آمدن شمارگرها (ماشین‌های حساب) دید و نیز نیروی دوندگی مردم را پیش و پس از ساخته شدن خودروها و افزارهای ترابری. از دیگر سو، جامعه عرب، به سختی جامعه‌ای عشیره‌ای (Tribal) بوده است و اکنون هم هست، و در چنین جامعه‌هایی نگهداری نام و نشان پدران و نیاکان (از مرد و زن)، یکی از افزارهای استوار و تکیه‌گاه‌های نیرومند برای زندگی در درون آن شبکهٔ پیوندهای اجتماعی است. در چنان حالتی اگر نام و نشان‌های حقیقی در دسترس نبود یا مغز نتوانست آن را نگه دارد یا به یاد آورد، می‌توان آنها را بازآفرینی کرد زیرا در این جامعه‌ها، به پیشینه بسیار گستردهٔ خانوادگی با فرهنگ پدرسالاری (Patriarchal) و انبوهی دوست و یار و خویشاوند نیاز است و فرد ناچار است آن را در زندگی اجتماعی «خرج» کند.

بن فالج بن ذکوان بن بهته بن سلیم بن منصور و مادر عبد مناف عاتکه دختر او قص بن مرة بن هلال.

من می‌گوییم: برخی از دانشوران، عاتکه‌های قبیله سلیم را چنین یاد کرده‌اند. این درست نیست زیرا مادر عبد مناف حبیبی دختر حلیل خزاعی است. دیگری گفته است: مادر هاشم عاتکه دختر مُرّه است و مادر مره عاتکه دختر جابر بن قنقد بن مالک بن عوف بن امری‌القیس بن بهته بن سلیم و مادر هلال بن فالج عاتکه دختر عَصِیَّة بن حُفَاف بن امری‌القیس.

دو عاتکه عدوی چنینند: از سوی پدرش عبدالله باید گفت که همانا مادر عبدالله فاطمه دختر عمرو است و مادر فاطمه تَخَمَر دختر عبد قصى و مادر او هند است دختر عبدالله بن حارث بن وایله بن ظُرب و مادر او زینب دختر مالک بن ناصرة بن کعب فهمی است. اما عاتکه دختر عامر بن ظرب بن عمرو بن عَبَّاد بن بکر بن حارث یعنی عَدَوَان بن عمرو بن قیس عیلان و مادر مالک بن نضر عاتکه، او همان عکرشه است یعنی همان حصان دختر عدوان.

اما عاتکه آزدی، مادر نضر بن کنانه دختر مرة بن اَدّ خواهر تمیم است و مادر او ماویه از بنی ضُبَیْعَة بن ربیعة بن نزار است و مادر این زن عاتکه دختر ازد بن غوث است که این زن آزدی، باری دیگر او را از سوی غالب بن فهر بزاد زیرا مادر غالب لیلا دختر حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل و مادر این زن سلمی دختر طاخیة بن الیاس بن مضر و مادر این زن عاتکه دختر این ازد بود.

اما عاتکه هُدَلی، همان عاتکه دختر سعد بن سیل است که همان مادر عبدالله بن رزام نیای عمرو بن عاید بن عمران بن مخزوم از سوی مادر اوست. و عمرو نیای پیامبر خدا از سوی پدر مادر اوست. اما عاتکه قضاعی، مادر کعب بن لؤی ماویه دختر قین بن جَسِر بن شَیْبَع الله بن اسد بن «وَبْرَه» است و مادر وی وحشیه دختر ربیعة بن حَرَام بن ضِنَّة عُدْری است و مادر او عاتکه دختر دودان بن اسد بن حُرَیْمَه است.

## [واژه تازه پدید]

عَايِد بن عمران: با یای دو نقطه‌ای در زیر و ذال نقطه‌دار است.  
 سَعِد بن سیل (واژه سیل): به فتح سین بی نقطه و یای دو نقطه‌ای  
 در زیر و مفتوح.  
 حَيْي: به ضم حای بی نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر و تشدید  
 یای نیم کشیده.  
 حَلِيل: به ضم حای بی نقطه و یای دو نقطه‌ای در زیر.  
 جَسْر: به فتح جیم و سکون سین بی نقطه.  
 حَارِثَة: با حای بی نقطه و ثای سه نقطه‌ای.  
 وَائِلَة: با یای دو نقطه‌ای در زیر.  
 ضَبَّة بن حارث: با ضاد نقطه‌دار مفتوح و بای تشدیددار تک  
 نقطه‌ای.  
 حَرَام: به فتح حای بی نقطه و رای بی نقطه.  
 ضِنَّة عذری: به کسر ضاد نقطه‌دار و نون تشدید یافته.  
 عَصِيَّة: با عین بی نقطه ضمه‌دار و فتح صاد و یای دو نقطه‌ای در  
 زیر (با تشدید) است.

## بازگشت به سرگذشت پیامبر

عبدالمطلب هشت سال پس از «سال پیل» درگذشت و به پسر خود ابوطالب سفارش فرمود که از پیامبر خدا(ص) هرچه بهتر نگهداری کند. ابوطالب همان کسی بود که به کارهای پیامبر(ص) پرداخت و سرپرستی او را به دست گرفت [از همین جا بود که پسرش علی(ع) در سال‌های بسیار آغازین زندگی، با پیامبر آشنا شد و تا زمان درگذشت پیامبر، دمی از او دور نگشت]. این پس از درگذشت نیای پیامبر بود. چون ابوطالب روانه‌ی شام گشت و خواست که بیرون رود، پیامبر خدا(ص) به‌وی چسبید. او بر این کودک نازنین مهر آورد و او را با خود برگرفت. پیامبر خدا(ص) در این هنگام نه ساله بود. کاروان در شهر بصرای شام فرود آمد و در آن مردی پارسی به نام بحیرا در خانگاهی (صومعه‌ای) ویژه‌ی خود زندگی می‌کرد. او دارای دانش و بینشی در آیین ترسایی بود. همواره در آن خانگاه مردی پارسی می‌زیست که دانش ایشان بدو می‌رسید. در آنجا نیشته‌ای بود که از ایشان به یکدیگر می‌رسید و دست به دست می‌گشت. چون بحیرا این کاروانیان را بدید، برای ایشان خوراکی فراوان ساخت و این از آن رو بود که دید که در میان همه‌ی ایشان، بر سر پیامبر خدا(ص) ابری است که بر وی سایه می‌افکند. کاروانیان بیامدند و در سایه‌ی درختی بیارمیدند. این درخت در نزدیکی خانگاه و بحیرا بود. شاخه‌های آن به هم فشرده شدند و بر بالای سر پیامبر خدا(ص) جا گرفتند چنان‌که

وی از همه سائیه آن برخوردار شد. مرد پارسا از خانگاہ خود بیرون آمد و ایشان را فراخواند. چون پیامبر خدا (ص) را دید، با کنجکاوی بسیار در او نگرست و اندام‌های او را یکایک و ارسی کرد چنان که گویی نشانه‌های وی را از پیش بشنیده است و اکنون کار برابر کردن آنها را می‌کند.

چون مردم از خوردن پرخوردختند و پراکنده شدند، از پیامبر (ص) درباره چیزهایی از بیداری و خواب وی پرسید و آن را با آنچه می‌دانست، راست آمده یافت. آنگاه به مهر پیامبری در میان دو شانه وی نگرست. سپس به عموی وی ابوطالب گفت: این جوان چه کاره توست؟ گفت: پسر من. پارسا گفت: نباید پدرش زنده باشد. ابوطالب گفت: راستش اینکه او پسر برادر من است که چون وی در شکم فرخنده مادرش بود، چشم از جهان فروپوشید. پارسا گفت: اکنون راست گفتی. هم‌اینک او را به شهر خود برگردان و در برابر یهودیان از او هشدار باش و پاس بدار زیرا سوگند به خدا که اگر او را ببینند و نشانه‌هایی را که من در او یافتم دریابند، بی‌گمان در پی گزند او برآیند زیرا این جوان را کاری گران در پیش است. عمویش او را با خود بیرون آورد و به مکه برگرداند.

برخی گویند: در همان هنگام که وی به عمویش می‌گفت که باید او را به مکه برگرداند زیرا بر وی از رومیان می‌ترسد، ناگهان هفت مرد از رومیان فرارسیدند. بحیرا به ایشان گفت: چرا به اینجا آمده‌اید؟ گفتند: به ما گزارش رسیده است که این پیامبر در این ماه بیرون آمده است. به همه راه‌ها کسانی به جست‌وجوی او فرستاده‌ایم. اینک ما را به این راه فرستاده‌اند که خانگاہ تو در آن است. بحیرا گفت: آیا به گمان شما اگر خدا خواهد کاری انجام دهد، کسی می‌تواند از آن پیشگیری کند؟ گفتند: نه. با این همه، آنان بحیرا را دنبال کردند و در نزد او ماندند.

پیامبر خدا (ص) فرمود: من تنها دو بار آهنگ یکی از کارهایی

کردم که مردم به روزگار جاهلی می‌کردند؛ در هر دو بار خدا مرا از آن کار بازداشت. آنگاه دیگر آهنگ آن کارها نکردم تا خدا مرا به پیامبری برانگیخت. يك بار در يك شب، به پسری که با من شبانی می‌کردو ما در بالای مکه بودیم، گفتم: این گوسپندان را برای من پاس بدار تا به مکه شوم و مانند جوانان در آنجا به شب‌نشینی پردازم. گفت: چنین کنم. من روانه شدم و چون به آغازهای مکه رسیدم، آوای نواختن سازی شنیدم. گفتم: چیست؟ گفتند: بهمان مرد، بهمان زن را به همسری گزیده است و شب دامادی این و شادی آن است. نشستم که بدان گوش دهم. خدا گوشم را گران کرد تا به خوابی سنگین فرو رفتم. تنها هنگامی بیدار شدم که آفتاب سوزان مرا گزیدن گرفت. به نزد یار خود برگشتم. او چگونگی از من پرسید و من داستان به او بازگفتم. يك بار دیگر باز به آن پسر چنان گفتم و روانه مکه شدم. این بار نیز بر من همان گذشت که در آن شب نخست گذشته بود. پس از آن دیگر آهنگ هیچ کار بدی نکردم.



## زناشویی پیامبر (ص)

با

### خدایچه

پیامبر خدا (ص) هنگامی که بیست و پنج سال داشت، خدیجه را به همسری برگزید و این بانو در این هنگام چهل ساله بود. انگیزه این کار این بود که خدیجه دختر خُوَیَلِدِ بن اسد بن عبد-الغَزَّی بن قُصَّی زنی بزرگوار و بازرگان و توانگر بود و با دارایی خود مردان را به کار می‌گرفت و بخشی از سود به دست آمده از داد و ستد را به ایشان می‌داد تا برای او سوداگری کنند. قرشیان بازرگان بودند. چون آوازه راستگویی و درست رفتاری و پاکی پیامبر به گوش او رسید، کس به نزد وی فرستاد و از او خواهش کرد که با دارایی وی برای دادوستد و سوداگری به شام رود و مزدی بسیار بهتر از دیگران بستاند. خدیجه برده خود میسره را همراه پیامبر ساخت. پیامبر پذیرفت و با میسره به سوی شام روانه گشت تا به شام رسید. پیامبر خدا (ص) در نزدیکی خانگاه مردی پارسا در زیر درختی بیارمید. مرد پارسا سر از خانگاه بیرون آورد و از میسره پرسید: این کیست؟ گفت: مردی از قریش. مرد پارسا گفت: به زیر این درخت جز پیامبر کسی نخفت.

آنگاه پیامبر خدا (ص) کالاهای خود را بفروخت و کالاهای تازه شامی خرید و رو به مکه نهاد. چون روز می‌رسید و هوا داغ می‌شد، میسره دو فرشته می‌دید که در برابر خورشید بر پیامبر سایه می‌افکندند و او سوار بر اشتر به پیش می‌راند. چون پیامبر به مکه رسید، خدیجه سود سرشار برد و میسره داستان مرد پارسا را برای

خدیجه بازگفت و به وی گزارش داد که در سراسر راه دو فرشته بر پیامبر سایه می‌افکندند.

خدیجه بانویی بزرگ‌منش، دوران‌دیش و خردمند بود. از این گذشته، خدا می‌خواست که وی را با مهر خود گرامی بدارد. خدیجه به پیامبر پیشنهاد کرد که او را به همسری برگزیند. او از نگاه‌مهرتری و نژاد و خاندان و دارایی، برترین زنان قریش بود. همه مردان قریش آرزو می‌کردند که اگر بتوانند، بر او دست یابند و او را به همسری برگزینند. چون خدیجه این پیام به پیامبر داد، وی آن را با عمویان خویش در میان گذاشت و به همراهی حمزة بن عبدالمطلب و ابوطالب و دیگران روانه شد تا بر خویلد پدر آن بانو درآمد و او را خواستگاری کرد. پیامبر او را به همسری برگزید و این زن همه فرزندان وی به‌جز ابراهیم را بزاد: زینب، رقیه، ام‌کلثوم، فاطمه سلام‌الله علیهما، قاسم (که پیامبر از او کنیه ابوالقاسم گرفت)، عبدالله، طاهر و طیب. گویند: عبدالله و طیب و طاهر به‌روزگار اسلام زادند. قاسم و طاهر و طیب در زمان جاهلی درگذشتند ولی همه دخترانش بماندند و اسلام را دریافتند و اسلام آوردند و به مدینه کوچیدند.

گویند: کسی که او را به شوهر داد، عمویش عمرو بن اسد بود پدرش پیش از جنگ فجار درگذشت. واقدی گوید: این درست است زیرا پدرش پیش از جنگ فجار درگذشت.

خانه خدیجه در آن هنگام همان بود که اکنون به نام وی شناخته است. گویند: معاویه بن ابی‌سفیان آن را خرید و مسجدی کرد که مردم در آن به نماز پردازند.

میان پیامبر(ص) و خدیجه زنی به نام نفیسه دختر منیه خواهر یعلی بن منیه پیام‌همی برد و پیک مهرورزی ایشان بود. این زن در روز گشوده شدن مکه به دست سپاهیان اسلام، اسلام آورد و پیامبر

خدا وی را گرامی داشت و با او نیکویی کرد.

**[واژه تازه پدید]**

مُنَّیَه : با نون ساکن و یای دو نقطه‌ای در زیر.

## پیمان فاضلان

ابن اسحاق گوید: گروهی از مردم جرهم و قطوراء بودند که این نام‌ها می‌داشتند: فضیل بن حارث جرهمی، فضیل بن وداعه قطوری و مفضل بن فضاله جرهمی. اینان گرد هم آمدند و با یکدیگر بر این پایه همداستان و هم‌پیمان شدند که در شهر مکه در برابر ستمکار پایداری کنند و هیچ بیدادگری را به خود واگذارند. اینان گفتند: شهر مکه را جز این سزاوار نباشد زیرا خدا پایگاه آن را برافراشته است. عمرو بن عوف جرهمی در این باره گفت:

إِنَّ الْفُضُولَ تَحَالَفُوا وَ تَعَاقدُوا      أَلَّا يَقِرَّ بِبَطْنِ مَكَّةَ ظَالِمٌ  
أَمْرٌ عَلَيْهِ تَعَاهَدُوا وَ تَوَاتَقُوا      فَالْجَارُ وَ الْمُعْتَرُّ فِيهِمْ سَالِمٌ

یعنی: همانا فاضلان همداستان و هم‌پیمان شدند که هیچ بیدادگری را در شهر مکه آرام نگذارند. کاری بود که بر آن پیمان بستند و رشته‌های دوستی استوار ساختند و اینک تمهیدست و همسایه در میان ایشان تندرست و آسوده باشد.

سپس این پیمان از میان رفت و در قریش جز يك یاد چیزی از آن بر جای نماند .

انگاه قبیله‌های قریش یکدیگر را به همداستانی و هم‌پیمانی خواندند. اینان برای این کار، خانه عبدالله بن جدعان را برگزیدند

که مردی بزرگوار و بزرگسال بود. اینان سران این قبیله‌ها بودند: بنی‌هاشم، بنی‌عبدالمطلب، بنی‌اسد بن عبدالعزی، بنی‌زهرة بن کلاب و بنی‌تیم بن مره. با یکدیگر هم‌پیمان و همداستان شدند که در شهر مکه هر ستم‌دیده‌ای از مردم آن یا دیگر مردمان را ببینند، در کنار وی بایستند و در برابر ستمی که بر او فرود آمده‌است، پایداری کنند تا خواسته‌وی به او باز آید و دادش ستانده شود. قرشیان این پیمان را «پیمان فاضلان» خواندند و پیامبر خدا (ص) به هنگام بسته شدن آن حاضر بود. سپس چون خدای بزرگ او را به پیامبری برانگیخت، فرمود: من با عمویانم گواه بسته شدن پیمانی در خانه عبدالله بن جدعان بودم که آنرا با همه شتران سرخ موی سودا نخواستم کرد. اگر به‌روزگار اسلامی مرا به‌چنین پیمانی می‌خواندند، آن را می‌پذیرفتم.

گوید: محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی گفت: میان حسین بن علی بن ابی‌طالب علیهما السلام و ولید بن عتبة بن ابی‌سفیان بر سر خواسته‌ای، کشمکشی درگرفت و در این هنگام ولید فرماندار مدینه از سوی عموی خود معاویه بن ابی‌سفیان بود. ولید بر پایه‌ی زور فرمانرانی که داشت، سخن به ستم گفت و زورگویی کرد. حسین علیه‌السلام به وی گفت: سوگند به خدا که خواسته‌ی من بدهی و دارایی‌ام به من سپاری یا در مسجد پیامبر خدا بایستم و شمشیر از نیام برکشم و همگان را به «پیمان فاضلان» بخوانم. عبدالله بن زبیر در آنجا بود؛ گفت: من به خدا سوگند می‌خورم که اگر مرا بدان بخواند، فراخوان او بپذیرم تا به خواسته‌اش رسد یا در راه آن بمیرم. گزارش به گوش مسور بن مخرمه زهری رسید و او نیز چونان گفت. عبدالرحمان بن عبدالله تیمی این بشنید و همان سخن بر زبان آورد. چون ولید از این کار آگاه شد، خواسته‌ی حسین علیه‌السلام بداد و او را از خود خرسند ساخت.

## ویرانی و بازسازی کعبه

### بر دست قریش

در سی و پنجمین سال زندگی پیامبر (ص)، قرشیان کعبه را ویران کردند. انگیزه ویران کردنش این بود که خانه کعبه سنگ چینی بلندتر از اندام یک مرد بود. خواستند آن را بالاتر برند و بامی برای آن بسازند چرا که گروهی از قرشیان و دیگران، دو آهوی زرّین را که در چاهی در درون کعبه بود، بدزدیدند.

داستان دو آهوی زرّین چنین بود که چون خدا ابراهیم و اسماعیل را به ساختن کعبه فرمان داد، آنان چنان کردند و یاد آن بگذشت. اسماعیل در مکه ماند و سرپرست خانه کعبه شد و تا زنده بود، سرپرست آن بود. پس از وی پسرش کُتیب به این کار برخاست. چون نیت درگذشت و فرزندان اسماعیل فراوان نگشتند، بنی جرهم بر ایشان چیره شدند و سرپرستی خانه خدا را از ایشان گرفتند. نخستین کس از ایشان که سرپرست خانه شد، مُضاض بود. سپس فرزندان او به این کار پرداختند تا اینکه جرهمیان بیداد کردند و حرمت خانه را پایمال ساختند تا بدان پایه که گفته شد: اساف و نایله مرد و زنی بودند که در درون کعبه زنا کردند و سنگ شدند.

قبیله بنی خزاعه پس از پراکنده شدن فرزندان عمرو بن عامر از یمن، در تهامه ماندگار شده بود. خداوند بارانی سیل آفرین و بنیاد برانداز بر ایشان فرو فرستاد و ایشان را از ریشه برافکند. در این

هنگام بنی خزاعه همداستان شدند که بازماندگان جرهم را از آن سرزمین برانند و برمانند. جنگ درگرفت و هر دو سوی باهم پیکار کردند. سرکرده خزاعه در این هنگام عمرو بن ربیع بن حارثه بود. چون عامر بن حارث جرهمی دید که در آستانه شکست خوردن است، دو آهوی زرین و «سنگ سیاه» (الحجر الاسود) را برداشت و روی به درگاه خدا آورد و به او بازگشت و خواستار بخشایش گردید؛ همی گفت:

لَا هُمْ إِلَّا جُرْهُمًا عِبَادُكَ      النَّاسُ طُرْفٌ وَهُمْ تِلَادُكَ  
بِهِمْ قَدِيمًا عَمِرَتْ بِلَادُكَ

یعنی: پروردگارا، همانا جرهمیان بندگان تو اند. مردم کالاهای کمیاب تو اند و جرهمیان کالاهای دیرینه گرانبهای تو؛ با ایشان بود که از دیرباز کشورهای تو آبادان گردیدند.

بازگشت وی به خدا پذیرفته نشد (و او شکست خورد). از این رو دو آهوی زرین درون کعبه را در چاه زمزم نهان ساخت و آن را استوار با خاک بپوشاند. در این هنگام سیلی بیامد و ایشان را ببرد. عمرو بن حارث در این باره گفت:

كَأَنَّ لَمْ يَكُنْ بَيْنَ الْحَجَّوْنَ إِلَى الصَّفَا      أَيْسُّ وَلَمْ كَسْمُرِ بِمَكَّةَ سَامِرُ  
بَلَى نَحْنُ كُنَّا أَهْلَهَا فَأَبَادَنَا      صُرُوفُ اللَّيَالِي وَالْجُدُودُ الْعَوَائِرُ

یعنی: گویا که هرگز در میان «حجون» تا «صفا» هیچ ماندگاری نبود و هیچ کسی در مکه به شب نشینی روی نیاورد و شب را زنده نداشت. آری، ما ماندگاران آن بودیم که گردش‌های شبانروزان و بخت‌های لغزاننده ما را نابود کردند.

پس از آن سرپرستی خانه خدا را (به دنبال جرهمیان)، عمرو بن ربیع به دست گرفت و به گفته برخی، عمرو بن حارث غسانی سرپرست آن گشت. پس از آن بنی خزاعه به سرپرستی آن رسیدند. جز اینکه هنوز سه کار و سه پایگاه ارزشمند در میان قبیله‌های مضر

به جای ماند: یکی دستوری دادن به مردم که از حج روی به عرفة آورند. این کار در دست غوث بن مُرّ بن اَدّ بود. او همان «صوفه» پیش گفته بود. دیگری روانه ساختن فراهم آمدگان از منی بود. این کار در دست بنی زید بن عدوان بود. سه دیگر واپس افکندن ماه‌های «ناروا» بود (بدین سان که چون جنگی ناگزیر گردن ایشان را می‌گرفت و ناچارشان می‌کرد که در ماه‌های «حرام» یا ناروا، دست به جنگ آلائند، ماه «ناروا» را واپس می‌افکندند و به جای آن ماهی دیگر را «ناروا» می‌ساختند و در سراسر آن آیین «جنگ بس» را استوار می‌داشتند). این کار به دست قَلَمَس بود که همان حَذِيفَة بن فُقَيم بن كِنَانَة باشد. پس از وی به فرزندان او رسید و به دنبال آن به دست ابوثمامه افتاد که همان جُنَادَة بن عوف بن قلع بن حدیفه باشد. سپس خورشید اسلام بردمید و «ماه‌های ناروا» بدان گونه که بودند، بازگشتند و خدا کار «واپس‌افکنی» را یاوه گردانید.

پس از بنی خزاعه، قرشیان سرپرستی خانه خدا را به دست گرفتند. این را به هنگام یاد کردن از قصی بن کلاب فرمانمودیم. آنگاه، چنان که یاد آن برفت، عبدالمطلب چاه زمزم را بکاوید و به ژرفا رسانید و دو آهوی زرین را بیرون کشانید.

آنکه دو آهو در نزد وی پیدا شدند، مردی به نام «نویک» برده مُلَیح بن خُزَاعه بود. قرشیان دست او را بریدند. از میان کسانی که در این دزدی نامبردار شدند، عامر بن حارث بن نوفل و ابوهارب بن عزیز و ابولهب بن عبدالمطلب بودند.

در این هنگام، دریاکشتی بزرگی از آن بازرگانی رومی را به کرانه «جَدّه» افکنده بود و این کشتی درهم شکسته بود. مردم چوب‌های این کشتی را برگرفتند و آن را برای ساختن بام خانه خدا آماده ساختند. از این راه، برخی از آنچه می‌خواستند، فراهم آمد. آنگاه در آن روزها ماری پیدا شد که از چاه کعبه که همه روزه ارمغان‌های روزانه پیش کش گشته به کعبه رادر آن می‌ریختند، بیرون می‌آمد و بر زبر دیوار کعبه می‌رفت و هرکس بدو نزدیک می‌شد، می‌دید که او سر و دم بر زمین می‌کوبد و از پیکر خود آوازی برمی‌آورد و دهان



می‌گشاید. مردم از او می‌ترسیدند. يك روز كه مار بر دیوار کعبه بود، ناگهان مرغی فروپرید و مار دمان را به چنگال برکشید و به آسمان برجهید. قرشیان گفتند: همانا امید می‌بریم که خدای بزرگ و بزرگوار از آنچه می‌کنیم، خرسند گشته است. این در هنگامی بود که پیامبر خدا(ص) سی و پنج سال داشت [به سال ۶۰۵ میلادی بود]. این کارها پانزده سال پس از فجار انجام یافت [جنگ فجار به سال ۵۹۰ میلادی رخ داد].

چون خواستند خانه کعبه را ویران کنند، ابووهب عمرو بن عايد بن عمران بن مخزوم برخاست و سنگی از ساختمان کعبه برگرفت. سنگ از دست او بیرون پرید و در جای خود آرمید. او گفت: ای قرشیان، در ساختن این خانه جز پاکان راه ندهید و جز دارایی‌های پاک را برای هزینه‌اش نپردازید و کابین زنی روسپید را به هزینه آن راه ندهید و زر و سیمی را که از راه سودخواری بر پول (ربا) به دست آورده‌اید یا چیزی را که به زور از کسی گرفته‌اید، به درون این کار نیاورید.

برخی گویند: این ولید بن مغیره بود که این سخنان بگفت. باز در اینجا مردم از ویران کردن خانه کعبه هراسیدند. ولید بن مغیره گفت: من برای شما آغاز به این کار می‌کنم. او کلنگ برگرفت و بخشی را ویران کرد. مردمان گفتند: امشب را درنگ می‌کنیم. اگر بر وی آسیبی آمد، به چیزی از آن دست نمی‌زنیم. او شب را به پگاه آورد و تندرست به سر کار خویش بازآمد. وی به ویران‌گری پرداخت و مردم همراه او ساختمان را ویران کردند تا به پایه‌ها رسیدند. مردی از قریش اهرمی را میان دوتا از سنگ‌های آن فرو برد تا یکی را برکنند. چون سنگ بجنبید، سراسر مکه بر خود لرزید (و مردم به ناچار خود را واپس کشیدند و پایه استوار گسردید). آنگاه برای ساختمان آن سنگ‌ها گرد آوردند و آن را بساختند و به جایگاه رکن رساندند.

هر قبیله‌ای خواست که «سنگ سیاه» را بردارد و بر جای خود

گذارد. کار بدانجا کشید که یارگیری کردند و پیمان‌ها بستند و آماده کارزار گشتند. بنی عبدالدار تغاری لبالب از خون بیاوردند و با بنی عدی بر مرگ هم‌پیمان شدند و سپس دست‌ها در آن خون فرو بردند و از این‌رو «لیسندگان» خوانده شدند. بر این کار چهار شب درنگ ورزیدند و آنگاه به کنکاش درنشستند. ابو امیه بن معیره که سالمندترین مرد قریش بود، گفت: میان خویش داوری برگزینید که نخستین کس که از در مزگت به درون آید، میان شما داوری کند. نخستین کس که درآمد، پیامبر خدا (ص) بود. چون او را بدیدند، از شادی فریاد برآوردند: این همان مرد پاک است؛ ما سر بر فرمان وی می‌گذاریم. به محمد (ص) گزارش دادند. فرمود: پارچه‌ای برای من بیاورید. پارچه‌ای آوردند. او «سنگ سیاه» را برگرفت و بر میان پارچه گذاشت و گفت: نماینده هر قبیله‌ای، گوشه‌ای از پارچه را بگیرد و سنگ را بلند کند. آنان سنگ را باهم برداشتند و به جایگاه آن برآوردند. پیامبر خدا (ص) سنگ را با دست خود برگرفت و در جایش کار گذاشت. آنگاه ساختمان برفراز آن ساخته شد.

## انگیخته شدن پیامبر خدا (ص)

### به پیغمبری

خدا در سال بیستم پادشاهی خسرو پرویز بن هرمز بن انوشیروان [به سال ۶۱۰ میلادی]، محمد (ص) را به پیغامبری برانگیخت. در این هنگام، ایاس بن قبیصه طایی نماینده کارگزار ایران در حیره بود و بر عربان فرمان می‌راند.

به گزارش حمزه، عکرمه، انس بن مالک و عروة بن زبیر از عبدالله بن عباس، پیامبر در چهل سالگی به پیغام‌رسانی برانگیخته گشت و وحی بر او فرود آمد. در گزارشی دیگر، سعید بن مسیب و عکرمه از گفته عبدالله بن عباس یادآوری می‌کنند که پیامبر در چهل و سه سالگی به پیغمبری رسید. بی هیچ گفت و گو، فرود آمدن وحی بر وی به روز دوشنبه بود. اختلاف در این است که آن کدام دوشنبه بود که در آن وحی فرود آمد. ابوقلابه جرمی گوید: فرقان هنگامی بر پیامبر فرود آمد که هجده شب از رمضان گذشته بود. دیگران گویند: نوزدهم رمضان بود.

پیش از آنکه جبریل بر پیامبر فرود آید، او نشانه‌هایی از آن گونه نشانه‌ها می‌دید و می‌نگریست که خدا می‌خواهد وی را ویژه بخشایش خود گرداند. از آن میان بود: شکافتن دو فرشته سینه وی را، بیرون آوردن دلش از درون سینه وی و شستن آن از چرک و دشمنی. نیز او بر هیچ سنگ و درختی نمی‌گذشت مگر که بر وی درود می‌فرستاد. آنگاه او به راست و چپ می‌نگریست و کسی را

نمی‌دید. نژادهای گوناگون از مردمان و پیروان آیین‌های گونه‌گون از انگیزته شدن وی سخن می‌گفتند و دانشوران هرکدام از اینها، به مردم خویش در این باره گزارش می‌دادند.

عامر بن ربیعہ گوید: از زید بن عمرو بن نفیل شنیدم که می‌گوید: ما آمدن پیامبری از نژاد اسماعیل از خاندان بنی عبدالمطلب را می‌بیوسیم ولی من خود گمان آن را ندارم که وی را دریابم. من نخستین کسم که او را راستگو می‌شمارم و گواهی می‌دهم که او پیغمبر است. اگر زندگی‌ات به درازا کشید و او را دیدی، از من درودش برسان. اینک به تو گزارش دهم که نشانه‌های او چیست چنان که بر تو پوشیده نماند. گفتم: بگو. گفت: مردی است نه بلند نه کوتاه، نه دارای موی انبوه نه اندک. در چشمش گونه‌ای سرخی است که از آن جدا نمی‌شود. مهر پیامبری در میان دو شانه اوست، نامش احمد است و این شهر زادگاه و انگیزش‌گاه اوست. مردمش آنچه را او بیاورد نپسندند و او را از این شهر بیرون برانند. او به یثرب کوچد و در آنجا کارش آشکار گردد. هان مبادا که فریفته گردی و روی از او برگردانی زیرا من در همه کشورهای گردش کردم و به جست و جوی آیین ابراهیم برآمدم و هرکه را از یهودیان و ترسایان و گبران (آدرستایان) دیدم، پرسیدم و همگی گفتند: این آیین پس از تو بیاید. همگی نشانه‌ها را همان‌گونه برشمردند که من برای تو گفتم. همگی گفتند: پیامبری جز او نمانده است.

عامر گوید: چون اسلام آوردم، به پیامبر خدا (ص) گزارش دادم و درود زید را به وی رساندم. پیامبر خدا فرمود: بر وی درود باد، خدایش پیامرزا، او را دامن‌کشان در بهشت بدیدم.

جبیر بن مُطعم گوید: ما در برابر بتی به نام بُوانَه (سُوابَه) نشسته بودیم و این یک ماه پیش از انگیزته شدن پیامبر خدا (ص) بود. گوسپند یا شتری سر بریدیم. ناگهان آوازدهنده‌ای از درون بت آواز داد: به این شگفتی گوش فرا دهید؛ نفوشه کشیدن به وحی بریده شد

و اکنون سنگ‌های آسمانی بر ما می‌افکنند و این برای پیامبری مکی به نام احمد است که به یثرب کوچد. ما خاموش گشتیم و در شگفت شدیم و دیری نپایید که پیامبر خدا برانگیخته شد.

گزارش‌ها درباره نشانه‌های پیامبری او فراوان است و دانشوران در این باره نوشتارهای بسیار پرداخته‌اند و همه شگفتی‌ها را یاد کرده‌اند که جای بازگوکردنش نیست.

### آغاز وحی به پیامبر (ص)

عایشه رضی الله عنهما گوید: نخستین مایه‌ای که پیامبر خدا (ص) از وحی دید، خواب راستین بود که همانند چیزی به سان سپیدی پگاه می‌آمد. آنگاه دلبستگی به تنهایی در او پدیدار شد. به غار حرا می‌رفت و شبی چند به پرستش و نیایش می‌پرداخت و سپس به نزد زن خود باز می‌گشت و برای شبانی برابر با آن شب‌ها توشه بر می‌گرفت تا آنکه آیین راستی و درستی به ناگهان بر وی فرود آمد. جبریل در برابر وی پدیدار شد و گفت: یا محمد، تو فرستاده‌خدایی. پیامبر خدا (ص) گفت: در این دم زانو زدم و سپس باز گشتم و پشتم همی لرزید. بر خدیجه درآمدم و گفتم: مرا بپوشانید، مرا بپوشانید! آنگاه هراس از من زدوده گشت. سپس به نزد من آمد و گفت: یا محمد، تو فرستاده‌خدایی. گوید: چنان شدم که همی خواستم خود را از چکاد کوه به‌زیر اندازم. چون آهنگ این کار کردم، بر من پدیدار شد و گفت: یا محمد، من جبریلم و تو فرستاده‌خدایی. گفت: بخوان. گفتم: خواندن نمی‌دانم. گوید: در این زمان مرا گرفت و مرا سه بار به‌سختی فشرد چنان‌که به ستوه آمدم. سپس گفت: بخوان به نام پروردگارت که جهان و جهانیان را آفرید (علق/۹۶/۱). من خواندم. به نزد خدیجه آمدم و گفتم: بر خود می‌ترسم. گزارش کار خود به او دادم. خدیجه گفت: تو را مژده باد، به خدا سوگند که هرگز خدا تو را خوار نگرداند زیرا به خدا که تو رشته‌خویشاوندی استوار می‌داری، همواره درست و راست می‌گویی، امانت را به خداوند آن

باز می‌گردانی، بی‌پدران را می‌نوازی، به تهیدست توشه می‌پردازی، بار گران از روی دوش بینوایان برمی‌داری، از میهمان بسه مهر پذیرایی می‌کنی و در برابر پیشامدهای جانگدازی که مرگت آنها را می‌آفریند، به کسان یساری می‌رسانی<sup>۱</sup>. آنگاه خدیجه به نزد پسر عمه‌اش وَرَقَةَ بن نوفل شد که آیین ترسایی داشت و نوشتارها را خوانده بود و گفته‌های توراتیان و انجلیان را شنیده. خدیجه به وی گفت: سخنان پسر برادرت را بشنو. (پیامبر گوید): چگونگی کارم را از من پرسید و من به او گزارش دادم. گفت: این همان وحی است که پر موسی بن عمران فرود آمد. کاش تا هنگامی که مردمت تو را از این شهر بیرون می‌رانند، زنده می‌بودم. گفتم: آیا مرا بیرون می‌رانند؟ گفت: آری، هیچ‌کس پیامی مانند پیام تو نیاورد مگر آنکه با او دشمنی کنند. اگر روز گرفتاری تو را دریابم، یاری سخت سودمندی به تو رسانم.

آنگاه نخستین چیزی از قرآن که پس از آن آیه بر وی فرود آمد. این بود: نون. سوگند به قلم و آنچه با آن می‌نگارند (قلم/۶۸/۱)؛ به دنبال آن اینها فرود آمدند: ای جامه بر خود پیچیده، برخیز و مردمان را هشدار ده (مدثر/۷۴/۱-۲)؛ سوگند به روز روشن؛ و سوگند به شب آرام و تاریک؛ نه پروردگارت تو را به خود وا گذاشت نه بر تو خشم گرفت؛ آن سرای برای تو بهتر از این سرای؛ به زودی پروردگارت چندان به تو بخشد که خرسند گردی؛ آیا تو را بی‌پدر نیافت و پناه داد؟ آیا راه گم کرده نیافت و رهنمون بخشید؟ آیا دارای نانخوران بسیار ندید و توانگر ساخت؟ اینک، پدر از دست داده را از خود مران؛ و پرسنده را بی‌بهره مگذران؛ و بخشایش خدا بر تو را بازگوی با مردمان (ضحی/۹۳/۱-۱۲).

۱. عبارت عربی متن: «و تَعَيَّنُ عَلَيَّ تَوَائِبُ الْحَقِّ». واژه‌نامه‌ها: الْحَقُّ: مِنَ الْأَسْمَاءِ الْحُسْنَى، الثَّابِتُ الرَّاهِنُ، خِدُّ الْبَاطِلِ، الْيَقِينُ، الْأَسْوَابُ، الْخَلِيقُ الْجَدِيدُ، الْمَلِكُ، الْمَالُ، التَّعْيِبُ وَالْحَطُّ، الْحَزْمُ، الْمَوْتُ، الْأَمْرُ الْمَقْضِيُّ.

آنگاه خدیجه در باره آنچه خداوند وی را با آن به پیامبری استوار و گرامی داشته است، به پیامبر خدا (ص) گفت: ای پسر عمو، آیا در همان دم که این دوستت (جبریل) به نزد تو می‌آید، می‌توانی مرا آگاه سازی؟ گفت: آری. آنگاه جبریل بر پیامبر فرود آمد و پیامبر (ص) خدیجه را آگاه ساخت: خدیجه گفت: برخیز و بر آن چپ من بنشین. پیامبر (ص) برخاست و بر آن بنشست. خدیجه پرسید: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر (ص) گفت: آری. خدیجه گفت: از آنجا برخیز و بر آن راست من بنشین. پیامبر (ص) بر آن بنشست. خدیجه پرسید: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر (ص) گفت: آری. خدیجه روسری خود بیفکند و سر برهنه شد و پیامبر خدا (ص) در دامان وی بود. سپس گفت: آیا او را می‌بینی؟ پیامبر (ص) گفت: نه. خدیجه گفت: ای پسر عمو، تو را مژده باد و استوار باش که سوگند به خدا او فرشته است و دیو نیست.

یحیی بن ابی‌کثیر گوید: از ابوسلمه پرسیدم: نخستین بخش فرود آمده از قرآن چه بود؟ گفت: ای جامه بر خود پیچیده (مدثر/ ۱/۷۴).  
گفتم: دیگران می‌گویند که این است: بخوان به نام پروردگارت (قلم/ ۱/۶۸). ابوسلمه گفت: به تو گزارش نمی‌دهم جز آنچه را پیامبر خدا (ص) به ما گزارش داد و گفت: من ماندگار حراء بودم. چون هنگام بودن در آنجا سپری شد، فرود آمدم. آوازی شنیدم. به سوی راست خود نگریدم و چیزی ندیدم؛ به سوی چپ خود نگریدم و چیزی ندیدم؛ به پشت سر و پیش روی خود نگریدم و چیزی ندیدم؛ سرم را به آسمان بلند کردم که ناگاه دیدم او، یعنی فرشته، بر تختی نشسته است میان آسمان و زمین (به بلندی زمین تا آسمان). از او ترسیدم و به نزد خدیجه آمدم و گفتم: مرا بپوشانید، مرا بپوشانید و بر من آب فروریزید. چنان کردند. پس این آیه فرود آمد: ای جامه بر خود پیچیده (مدثر/ ۱/۷۴). این گزارشی درست است.

هشام بن کلبی گوید: نخستین بار در شب شنبه و شب یکشنبه بود که

جبریل به نزد پیامبر خدا (ص) آمد. سپس بر وی پدیدار شد و پیام خدا با او بگزارد و او را دَسْتِ شُسْت و نماز یاد داد و این سوره را به او آموخت: بخوان به نام پروردگارت که جهان و جهانیان را آفرید (علق/۹۶/۱) [تا پایان سوره]. پیامبر خدا در این هنگام چهل سال داشت.

زهری گوید: چندگاهی وحی از پیامبر خدا (ص) واگرفته شد و او به سختی اندوهگین گشت. او همی بر بلندای کوه‌ها رفت که خود را از آن فروافکند. چون بر چکاد یکی از کوه‌ها برمی‌آمد، جبریل برای وی پدیدار می‌گشت و به وی می‌گفت: به راستی و درستی که تو پیامبر خدایی. از این کار هراس او فرومی‌نشست و جانش تازه می‌گشت. پس خداوند به پیامبرش فرمان داد که به مردم خود هشدار دهد که بتان را می‌پرستند نه آن‌کسی را که ایشان را آفرید و به ایشان روزی داد؛ نیز فرمان داد که بخشایش خدا بر خود یعنی پیامبری را با کسان در میان گذارد. اینکه «بخشایش» به معنی پیامبری است گفته ابن اسحاق است. پیامبر این را در نهان با کسانی از خویشان و بستگانش که به ایشان اعتماد داشت، در میان می‌گذاشت. نخستین کس از آفریدگان خدا که به وی باور آورد و او را راستگو شمرد، خدیجه دختر خویلد همسر وی بود.

واقعی گوید: همه یاران ما از اهل قبله بر این همداستاند که نخستین کسی که فراخوان پیامبر خدا را بپذیرفت، خدیجه بود. آنگاه نخستین چیز پس از خستو شدن به یگانگی خداوند و بیزاری جستن از بتان که خدا از میان فرمان‌های اسلامی بایسته کرد، نماز بود. چون نماز بر وی بایسته شد، جبریل بر وی فرود آمد و او در بالای مکه بود. با پر خود بر کرانه دره زد که چشمه‌ای از آن جوشان گشت. جبریل برای وی وضو گرفت و او به جبریل می‌نگریست و جبریل به وی نشان می‌داد که پاکیزه ساختن خود برای نماز چه‌گونه است. آنگاه پیامبر خدا (ص) مانند وی وضو گرفت. پس جبریل برخاست و پیش‌نماز وی شد و پیامبر (ص) همراه نماز او نماز خواند



و سپس بازگشت. پیامبر خدا (ص) به نزد خدیجه آمد و او را وضو آموخت و خود پیشنماز شد و خدیجه پشت سر وی همانند او نماز خواند.

### معراج پیامبر خدا (ص)

مردم دربارهٔ زمان معراج به اختلاف سخن رانده‌اند. برخی گویند: سه سال پیش از کوچیدن پیامبر از مکه به مدینه بود. برخی گویند: يك سال پیش از آن بود. نیز اختلاف دارند که در کجا شبانه پیامبر خدا را روانه ساختند. برخی گویند: او در مسجد در «حِجْر» خفته بود که او را شبانه روانه ساختند. برخی گویند: در خانهٔ ام هانی دختر ابوطالب خفته بود. گویندهٔ این سخن می‌گوید: بارگاه خدایی هم‌اش مزگت است.

حدیث معراج را گروهی از یاران پیامبر با سندهای درست گزارش کرده‌اند.

گویند: پیامبر خدا (ص) گفت: جبیریل و میکائیل به نزد من آمدند و گفتند: دربارهٔ کدام کس به ما فرمان داده‌اند؟ گفتند: دربارهٔ سرورشان. سپس رفتند و شبی پس از آن شب سه تن آمدند و پیامبر خفته بود. او را بر پشت خوابانند و سینه‌اش دریدند و آب زمزم آوردند و آنچه دشمنی و ناخوشی و جز آن در دلش بود، بشستند و آنگاه تشتی مالامال از باور و فرزاندگی بیاوردند و دلش را از باور و فرزاندگی بیاکنند. گوید: جبیریل مرا از مزگت بیرون آورد و اینک دیدم که ستوری در آنجا ایستاده است که همان «بُرَاق» بود. این ستور از خر بزرگ‌تر و از استر کوچک‌تر بود و به هنگام خرامیدن، در پاهای دنبال خود گونه‌ای گرایش داشت. گفت: سوار شو. چون دست بر وی نهادم، چموشی و بد لگامی کرد. جبیریل گفت: ای براق، هیچ پیامبری گرامی‌تر در نزد خدا از محمد بر تو سوار نگشته است. پس عرق فروریخت و برای من رام شد و فروخسبید تا بر آن سوار شدم. جبیریل مرا همراه خود به سوی «مَزْگَتِ بَرْتَرین» (المسجد الاقصی) برد. برای من دو جام بیاوردند: یکی پر از شیر، دیگری پر از باده.

به من گفتند: یکی را برگزین. من شیر را برگزیدم و نوشیدم. به من گفتند: بر پایه سرشت خود رفتار کردی. آگاه باش که اگر باده را برگزیده بودی، مردمانت پس از تو گمراه می‌گشتند.

سپس روانه شدیم. او به من گفت: فرود آی. من فرود آمدم و نماز خواندم. گفت: این همان شهر پاک است که بدان خواهی کوچید. باز روانه شدیم. به من گفت: پیاده شو. من پیاده شدم و نماز خواندم. او گفت: این طور سیناء است که در آنجا خدا با موسی سخن گفت. آنگاه روانه شدیم تا به بیت‌المقدس رسیدیم. چون به در مزگت فراز آمدیم، جبریل مرا پیاده کرد و براق را بر همان چنبری بست که پیامبران می‌بستند. چون به درون مزگت رفتم، اینک پیامبران را دیدم که گرد مرا گرفته‌اند. برخی گویند: روان‌های پیامبرانی بودند که پیش از من انگیخته شده بودند. همگی بر من درود فرستادند. گفتم: ای جبریل: اینان کیانند؟ گفت: برادرانت، پیامبران. قرشیان گمان بردند که خدا را انباز است و ترسایان گمان بردند که خدا را فرزند است. از این پیامبران بپرس که آیا خدا را انباز یا فرزندی بوده است. این همان است که خدای بزرگ فرموده است: از پیامبران پیش از خود بپرس آیا ما فرود از خداوند، خدایانی ساخته‌ایم که آنان را پرستش کنند (زخرف/۴۳/۴۵) پیامبران به یگانگی خدای بزرگ و بزرگوار خستو شدند. سپس جبریل ایشان را گرد آورد و مرا پیش‌نماز گردانید و من دو رکعت با ایشان بخواندم.

آنگاه جبریل مرا به سوی «تخته سنگ» (صخره) برد و مرا بر فراز آن برآورد و اینک نردبانی برای بالا رفتن به سوی آسمان بود که بینندگان چیزی زیباتر از آن چشم‌انداز نمی‌دیدند و از اینجا بود که فرشتگان بالا می‌رفتند. پایه آن در تخته سنگ در بیت‌المقدس بود و سر آن چسبیده به آسمان. جبریل مرا برداشت و بر پر خود گذاشت و مرا به آسمان بالا برد و این «آسمان گیتی» (السَّمَاءُ الدُّنْيَا) بود که خواهش کرد آن را بگشایند. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریل. گفته شد: با تو کیست؟ گفت: محمد. پرسیدند: او را به پیامبری برانگیخته‌اند؟ گفت: آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر او باد. در

گشوده گشت و ما به درون رفتیم. اینک مردی سراسر آراسته دیدم تندرست و راست که بر سوی راست وی دری بود که از آن بوی خوش بیرون می‌تابید و بر سوی چپ او دری بود که از آن بویی بد می‌آمد. چون مرد نیکوی آراسته به در سوی راست خود می‌نگریست، می‌خندید و چون به در سوی چپ خود می‌نگریست می‌گریست. پرسیدم: این کیست و این درها چیستند؟ گفت: پدرت آدم. در سوی راست وی در بهشت است که چون به سوی آن بنگرد و فرزندان خود را بیند که به بهشت می‌روند، بخندد و در سوی چپ وی در دوزخ است و چون بدان بنگرد و برخی از فرزندان خود را بیند که بدان کشانده می‌شوند، بگرید و اندوهگین گردد [اندوهگین گردد و بگرید].

آنگاه مرا به آسمان دوم بالا برد و خواهان گشودن گشت. گفتند: کیست؟ گفت: جبریلیم. پرسیدند: با تو کیست؟ گفت: محمد است. گفتند: آیا به پیغام‌رسانی برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: درود خدا بر وی؛ خوشامد و آفرین بر او باد. در گشوده شد و ما به درون رفتیم و اینک دو جوان را دیدم. گفتم: ای جبریل، اینان کیانند؟ گفت: عیسی بن مریم و یحیی بن زکریا.

سپس مرا به آسمان سوم بالا برد که خواهان گشودن شد. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریلیم. گفته شد: کی با تو است؟ گفت: محمد. گفتند: او را به پیغمبری برانگیخته‌اند؟ گفت: آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر وی باد. ما به درون رفتیم و اینک مردی دیدیم که به زیبایی از همگان برتر بود. گفتم: ای جبریل، این کیست؟ گفت: برادرت یوسف.

سپس مرا به آسمان چهارم بالا برد که خواهان گشایش گشت. گفته شد: کیست؟ گفت: جبریلیم. گفته شد: با تو کیست؟ گفت: محمد است. گفتند: برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینک من مردی را دیدم. گفتم: این کیست؟ گفت: ادريس که خدا او را به پایگاهی بلند برآورده است.

پس مرا به آسمان پنجم برد و خواستار گشودن گشت. گفته شد:

کیست؟ گفت: جبریلیم. گفتند: که همراه توست؟ گفت: محمد. گفتند: برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینک مردی را نشسته دیدیم و در پیرامون او مردمی نشسته بودند که وی برای ایشان داستان می‌گفت. گفتیم: این کیست؟ گفت: هارون است و پیرامون وی بنی‌اسراییلند.

آنگاه مرا به آسمان ششم بالا برد و در گشودن خواست. گفتند: کیست؟ گفت جبرائیل باشم. گفتند: که را به همراه داری؟ گفت محمد. گفتند: آیا خدا او را به پیامبری برانگیخته است؟ گفت: آری. گفتند: آفرین و خوشامد بر وی باد. ما به درون رفتیم. اینک مردی دیدیم که نشسته است؛ از او درگذشتیم. مرد به‌زاری گریست. گفتیم: یا جبریل، این کیست؟ گفت: موسی. گفتیم: چرا همی گرید؟ گفت: اسرایلیان گمان می‌برند که من به نزد خدا از آدم گرامی‌ترم و اینک این مرد که از فرزندان آدم است [و نامش محمد است]، مرا پشت سر گذاشته است.

پس مرا به آسمان هفتم برآورد و آواز داد که در بگشایند. گفتند: کیستی؟ گفت: جبریلیم. گفتند: کی با توست؟ گفت: محمد. گفتند: برانگیخته شده است؟ گفت: آری. گفتند: خوشامد و آفرین بر وی باد. به درون رفتیم و اینک مردی را بر کرسی بر در بهشت نشسته دیدیم که موی سرش سپید و سیاه بود. و مردمی در پیرامون او بودند سپید روی به سان کاغذ. گسروهی دیگر بودند که رنگ‌شان اندک آمیزشی داشت. آنان که رنگ‌شان آمیزشی داشت، برخاستند و خود را در جویباری شستند و بیرون آمدند که چهره‌های‌شان مانند چهره‌های دوستان‌شان سپید گشته بود. گفتیم: این کیست؟ گفت: پدرت ابراهیم. این سپیدرویان پیرامون وی آنانند که باور خود را به ستم درنیامیخته‌اند. آنان که در رنگ‌شان آمیختگی بود، کار نیکوی خود را با کار بد درآمیختند و آنگاه به سوی خدا بازگشتند و خدا بر ایشان بخشایش آورد. اینک ابراهیم را دیدم که پشت به دری گذاشته است. جبریل گفت: این «خانه آبادان» (أَلْبَيْتُ الْمَعْمُور) است که روزی هفتاد هزار فرشته به درون آن می‌روند و هرگز برون بازمی‌کردند.

گوید: جبریل مرا برگرفت و برد و ما به «جایگاه برترین» (سدره<sup>۲</sup> المُنْتَهَى) رسیدیم و اینک دیدیم که درختان کُنار (سدر) در آنجا سر به آسمان برافراشته اند که تکه صمغ‌های زرد آن به چکادهای کوهستان «هجر» می‌مانند. از پای آن درختان چهار شاخه رود روان بودند: دو در درون، دو در بیرون. آن دو که در درون و پوشیده بودند، در بهشت روان بودند و آن دو که بیرون بودند، نیل و فرات بودند. سراسر آنجا را پرتو خدایی فروگرفته بود. فرشتگانی آنجا را فرا گرفته بودند که گویی از بیم خدا ملخ‌های زرین بودند. همگی چنان دگرگون گشتند که هیچ کس نتواند آن را بستاید. جبریل در میان آن بایستاد. جبریل گفت: ای محمد، پیش برو. من و جبریل به پیش رفتیم تا به پرده‌ای رسیدیم. فرشته‌ای مرا بگرفت و جبریل از من واپس نشست. گفتم: به کجا؟ گفت: هیچ‌یک از ما نیست مگر آنکه او را پایگاهی دانسته است (صافات/۳۷/۱۶۴). اینجا پایانه‌گاه آفریدگان است.

همچنان به پیش رفتیم تا به عرش رسیدیم. همه چیز در برابر عرش سر کرنش فرود آورده بود. زبانم از هراس و شکوه خداوند بند آمده بود. آنگاه خدا زبان مرا گویا ساخت. گفتم: دروهای بسی‌پایان و ستایش‌های فراوان بر خداوند پروردگار جهانیان. خدا بر من و بر مردمانم در شبانه‌روز پنجاه بار نماز بایسته فرمود. من به سوی جبریل بازگشتم. او دستم را گرفت و مرا به درون بهشت برد. من کاخ‌ها دیدم همگی از گوهر و زمرد و زبرجد. از زیر آن رودی روان بود سپیدتر از شیر و شیرین‌تر از انگبین. رود بر فراز ریگت‌هایی از گوهر و زمرد و مشک روان بود. جبریل گفت: این همان «بسیاران» (کَوَّثَر) است که خداوند ارزانی تو فرموده است. آنگاه دوزخ را به من فرا نمودند. من زنجیرها، بندها، ماران و کژدمان آن را دیدم و نگریستم که چه‌گونه دوزخیان را شکنجه می‌کنند.

۲. سدره المُنْتَهَى: درخت کنار است بر چرخ هفتم که پایانه‌گاه کارهای مردم و آماج رسیدن دانش‌آفریدگان و پایانه راه یافتن جبریل است و هیچ‌کس جز پیامبر اسلام (ص) از آن گذر نکرده است.

آنگاه مرا بیرون آورد و ما به پایین سرازیر شدیم تا به نزد موسی رسیدیم. پرسید: خدا بر تو و مردمت چه چیز بایسته فرمود؟ گفتم: پنجاه نماز. موسی گفت: من بنی اسرائیل را پیش از تو بر کم تر از این آزمودم و هرچه توانستم از ایشان خواهش کردم و بر ایشان سخت گرفتم و چاره‌ها اندیشیدم ولی آنها نکردند. به سوی پروردگارت بازگرد و از او گاهش بخواه. من به سوی پروردگار بازگشتم و از او گاهش خواستم. او ده نماز از من برداشت. به نزد موسی بازگشتم و او را آگاه ساختم. گفتم: بازگرد و گاهش بخواه. بازگشتم و ده نماز گاهش گرفتم. همچنان میان خداوند و موسی در آمدورفت بودم تا خدا نمازها را پنج بار ساخت. موسی گفت: بازگرد و گاهش بخواه. گفتم: از خدایم شرم دارم و بازنگردم. در این زمان مرا آواز دادند: همانا من بر تو و مردمانت پنجاه بار نماز را بایسته کردم ولی اکنون این پنج بار را در برابر پنجاه بار پذیرفتم و باربندگانم راسبک ساختم. آنگاه من و جبریل فرود آمدیم تا به خوابگاه من رسیدیم. همه اینها در یک شب سپری گشت.

چون به مکه بازگشت، دانست که مردم او را راستگو نشمارند. از این رو در مسجد نشست و سر بر زانوی اندوه گذاشت. ابوجهل بر وی گذشت و ریشخندکنان پرسید: آیا دوش بهره‌ای بردی؟ گفت: آری، دوش مرا از اینجا به بیت المقدس بردند. ابوجهل گفت: و اینک در میان مایی؟ پیامبر گفت: آری. ترسید که گزارش این گفت‌وگو به مردم دهد و پیامبر آن را درست نشمارد. ابوجهل گفت: آیا گزارش این رویداد به مردمت می‌دهی؟ پیامبر گفت: آری. ابوجهل گفت: ای مردمان، ای فرزندان کعب بن لوی، فراز آیید. همگی بیامدند. پیامبر (ص) داستان با ایشان بگفت. گروهی راستگویی دانستند و گروهی او را دروغگو شمردند و گروهی با دست و زبان آوازه‌ها برآوردند و گروهی دست بر سر گذاشتند. کسانی که به وی گرویده بودند و او را راستگو شمرده بودند، از او بازگشتند و ناپاور شدند. مردانی از بت پرستان به خانه ابوبکر دویدند و گفتند: این یار

تو (محمد) چنین و چنان می‌پندارد. او سخت دروغ می‌گوید! ابوبکر گفت: اگر او چنین گفته است، بی‌گمان راست گفته است زیرا من در کارهایی بسیار فراتر از این او را راستگو می‌دانم. او را دربارهٔ گزارش‌های آسمانی در بامداد و شامگاه راستگو می‌شمارم. از آن هنگام او را «ابوبکر راستگو شمارنده» نام گذاشتند.

بت پرستان گفتند: اگر راست می‌گویی، «مَزْگَتِ برترین» (المسجد الاقصی) را برای ما بستای: گوید: آغاز به گفتن نشانی‌های آن کردم که بر من پوشیده گشت. در این هنگام آن مزگت را پیش روی من آوردند چنان که آن را می‌دیدم. آغاز به ستودن آن کردم و نشانه‌های آن همی بازگفتم. گفتند: ما را از کاروان‌مان آگاه ساز. گفتیم: بر فرزندان بَهْمَان در جایی به نام «رَوْحَاء» گذشتم. آنان اشتری را گم کرده بودند و در پی آن می‌گشتند. من جامی آب از ایشان گرفتم و نوشیدم. از ایشان پرسیدم. بر کاروان فرزندان بَهْمَان و بَهْمَان و بَهْمَان گذشتم و سواره‌ای و پیاده‌ای دیدم. اینان در جایی به نام «ذی‌مَر» بودند. اشتر جوان‌شان برمید و بهمان فروافتاد و دستش بشکست. از این دو پرسیدم. در جایی به نام «تنعیم» بر کاروان شما گذشتم که پیشاپیش آن اشتری خاکستری‌رنگ بود و بر آن دو جوال به هم دوخته بار کرده بودند. این کاروان فردا به هنگام برآمدن خورشید، بر شما پدیدار گردد.

آنان بیرون رفتند و بر زیر تپه برآمدند و برآمدن خورشید را بیوسیدند تا او را دروغگو شمارند. ناگهان گوینده‌ای گفت: اینک خورشید که بردمید. دیگری گفت: اینک این کاروان که پدیدار گردید. پیشاپیش آن اشتری خاکستری‌رنگ است چنان که از او شنیدید. آنان رستگار نشدند و گفتند: این جادویی آشکار است.

### اختلاف دربارهٔ نخستین کس که اسلام آورد

دانشوران دربارهٔ نخستین کسی که به اسلام گرایید، اختلاف دارند گرچه همداستانند که خدیجه نخستین آفریدگان خدا بود که به اسلام گروید. برخی گفتند: نخستین مردی که اسلام آورد، علی بن

ابی طالب بود. از علی علیه السلام گزارش آورده اند که فرمود: من بنده خداوند و برادر پیامبر او هستم. من راست شمارنده مهترم و پس از من هر که خود را چنین خواند، دروغگویی و دروغ پرداز باشد. هفت سال پیش از دیگر مردمان آغاز به نماز خواندن با پیامبر خدا (ص) کردم.

عبدالله بن عباس گوید: نخستین کس که نماز خواند، علی بن ابی طالب بود. پیامبر روز دوشنبه برانگیخته شد و علی روز سه شنبه نماز خواند. زید بن ارقم گوید: نخستین کس که با پیامبر به اسلام گرایید، علی بود. عقیف کندی گوید: من مردی بازرگان بودم. به هنگام حج گزاردن به مکه رفتم و به نزد عباس شدم. همچنان که در نزد او بودیم، ناگاه مردی بیامد و به سوی کعبه رفت و به نماز در ایستاد. سپس زنی بیامد و پشت سر او به نماز پرداخت. آنگاه پسری آمد و پشت سر او به نماز برخاست. گفتم: ای عباس، این آیین چیست؟ گفت: این پسر برادر من محمد بن عبدالله است. گمان دارد که خدا او را به پیامبری برانگیخته است. نیز گمان می برد که گنج های سزار روم و خسرو ایران برای او گشوده خواهند شد. این زن همسر او خدیجه است که به وی گرویده است و این پسر علی بن ابی طالب است که بدو باور آورده است. سوگند به خدا که بی گمان می دانم در سراسر روی زمین جز این سه تن برای این دین پیروی نیست! عقیف گفت: ای کاش من چهارمین شان بودم.

محمد بن منذر و ربیعة بن ابی عبدالرحمان و ابوحازم مدنی و کلبی گویند: نخستین کسی که اسلام آورد، علی بن ابی طالب بود و عمرش در این هنگام نه سال یا یازده سال بود. ابن اسحاق گوید: نخستین کس که به اسلام گرایید، علی بود و زندگی اش در این هنگام یازده سال بود.

از بخشایش های خدا بر علی این بود که قرشیان را خشک سالی و تنگی و تنشی سخت فروگرفت. ابوطالب را نانخوران بسیار بودند. يك روز پیامبر خدا (ص) به عمویش عباس گفت: ابوطالب را



نانخوران فراوانند. بیا با هم به نزد وی رویم و بار نانخوران او سبک سازیم. آن دو به نزد ابوطالب رفتند و گفتند که آهنگت چه دارند. ابوطالب گفت: عقیل را برای من بگذارید و هر چه می‌خواهید، بکنید. پیامبر خدا (ص) علی را برگرفت و عباس، جعفر را. علی همچنان در سرای پیامبر خدا (ص) بود تا خدا او را به پیامبری برانگیخت و علی پیرو او گردید.

چون پیامبر می‌خواست نماز بخواند، با علی به یکی از دره‌های مکه می‌رفت. آن دو با هم نماز می‌خواندند و باز می‌گشتند. يك بار ابوطالب آن دو را بدید. پرسید: پسر برادرم، این آیین چیست؟ پیامبر گفت: آیین خداوند و پیامبران وی و فرشتگان او؛ آیین پهرمان ابراهیم. خدا مرا با این آیین به سوی بندگان فرستاد. تو سزاوارترین کسی که به سوی راهیابی و رهایی بخوانم و سزاوارترین کسی که فراخوان مرا بپذیری. ابوطالب گفت: نمی‌توانم آیین خود و پدرانم را رها سازم ولی سوگند به خدا تا هنگامی که زنده‌ام، قرشیان گستاخی آن را نیابند که به تو هیچ گزندی رسانند.

جعفر همچنان در نزد عباس بود تا به اسلام گرایید و از عباس بی‌نیاز گردید. ابوطالب به پسرش علی گفت: این آیین چیست که برگزیده‌ای؟ علی گفت: ای پدر، به خداوند و به پیامبرش گرویدم و با او نماز خواندم. ابوطالب فرمود: پسر، پیامبر خدا تو را جز به راستی و درستی و نیکی نمی‌خواند؛ همواره پیوسته او باش.

برخی گویند: نخستین کس که اسلام آورد، بوبکر پسر بوقحافه بود رضی الله عنه. شعبی گوید: از عبدالله بن عباس پرسیدم: نخستین کس که اسلام آورد که بود؟ گفت: آیا گفتار حسان بن ثابت را نشنیده‌ای که می‌گوید:

إِذَا تَذَكَّرْتَ شَجَوًا مِنْ أَخِي ثِقَةٍ  
خَيْرَ الْبَرِيَّةِ أَتَقَاهَا وَ أَعْدَلَهَا  
فَإِذْ كَرَّ أَخَاكَ أَبَا بَكْرٍ بِمَا فَعَلَا  
بَعْدَ النَّبِيِّ وَ أَوْقَاهَا بِمَا حَمَلَا  
وَ أَوَّلَ النَّاسِ مِنْهُمْ صَدَّقَ الرُّسُلَا

یعنی: اگر درباره برادری استوار داشته چیزی اندوه آور به یاد آوری، برادرت ابوبکر را به یاد آور که چه کرد. بهترین و پرهیزکارترین و دادگرتترین مردم پس از پیامبر کسه بدانچه گفته بود، پای بند بود. دومین جانشین بود و کار او پسندیده بود. نخستین کس بود که پیامبران را راستگو شمرد.

عمرو بن عَبَسَه گوید: در عکاظ به نزد پیامبر خدا (ص) رفتم و گفتم: ای پیامبر خدا، چه کسی در این کار از تو پیروی کرده است؟ گفت: بنده ای و آزاده ای. بلال و ابوبکر. در این هنگام خودم باور آوردم و چهارمین مسلمان گشتم. ابوذر می گفت: خودم را چهارمین مسلمان یافتم که پیش از من جز اینان به خدا نگرویده بودند: پیامبر، ابوبکر و بلال. ابراهیم نخعی گوید: نخستین کس که باور آورد، ابوبکر بود.

برخی گویند: زید بن حارثه نخستین کس بود که باور آورد. زهری و سلیمان بن یسار و عمران بن ابی انس و عروة بن زبیر گویند: نخستین کس که اسلام آورد، زید بن حارثه بود. وی و علی همواره همراه پیامبر (ص) بودند. پیامبر (ص) در میان روز به خانه خدا می رفت و نماز نمیروز می خواند و قرشیان این کار را بر او خرده نمی گرفتند. چون دیگر نمازها می خواند، علی و زید بن حارثه می نشستند و از او پاسداری می کردند.

ابن اسحاق گوید: نخستین مردان که پس از پیامبر به خدا گراییدند، علی و زید بن حارثه بودند. سپس ابوبکر اسلام آورد و اسلام خود را آشکار کرد. او پاسدار مردم خود و دوست داشته ایشان بود. از همه به نژاد قرشیان و سرگذشت ایشان آگاه تر بود. مردی بازرگان بود که مردمش در نزد او گرد می آمدند و او کسانی را که به ایشان اعتماد می داشت، به اسلام فرامی خواند. اینان بر دست او اسلام آوردند: عُمَآن بن عَفَّان، زُبَیْر بن عَوَّام، عَبْدِ الرَّحْمَان بن عَوْف، سَعْد بن اَبی وَقَّاص و طَلْحَة بن عَبَّیدالله. او ایشان را به نزد پیامبر

آورد و این به هنگامی بود که ایشان اسلام گزیدند و نماز خواندند. اینان پیشگامان اسلام بودند. سپس مردمان پیاپی رو به اسلام آوردند تا یاد اسلام آشکارا گشت و در مکه همه گیر شد و مردم از آن سخن گفتند.

واقعی گوید: ابوذر چهارمین یا پنجمین کس بود که اسلام آورد و عمرو بن عبسه سلمی چهارمین یا پنجمین کس بود و زبیر بن عوام چهارمین یا پنجمین کس بود. خالد بن سعید بن عاص پنجمین کس بود. ابن اسحاق گوید: وی و همسرش هُمَیْتَه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاض خزاعی، پس از گروه فراوانی اسلام آوردند.

پس آشکار گشت که علی بن ابی طالب نخستین کس بود که اسلام آورد.

### فرمان خدا به پیامبر درباره آشکار کردن فراخوان خود

آنگاه خدای بزرگ سه سال پس از انگیخته شدن پیامبر (ص)، به وی فرمان داد که فراخوان خود را آشکار سازد و شیشه پوشیدگی بر سنگ کوبد. پیش از آن، در سال‌های سه‌گانه پوشیده بود و جز برای کسانی که به ایشان اعتماد می‌ورزید، فراخوان خود را آشکار نمی‌ساخت. چون یارانش می‌خواستند نماز بخوانند، به دره‌ها می‌رفتند و نهان می‌گشتند. يك روز سعد بن ابی وقاص و عمار بن یاسر و عبدالله بن مسعود و خَبَّاب بن آرَت و سعید بن زید در دره‌ای نماز می‌خواندند که گروهی از بت‌پرستان بر ایشان درآمدند. از این میان بودند: ابوسفیان بن حرب، اخنس بن شریق و دیگران. آنان را دشنام دادند و کارشان را زشت شمردند و با ایشان به ستیز پرداختند. سعد آرواره شتری برگرفت و بر سر یکی از بت‌پرستان کوفت و آن را بشکست. این نخستین خون بود که (به گفته برخی) در اسلام ریخته شد. عبدالله بن عباس گوید: چون این آیه فرود آمد که نزدیک‌ترین خویشانت را فراخوان (شعراء/۲۶/۲۱۴)، پیامبر خدا (ص) بیرون

رفت و بر بلندای کوه صفا برآمد و فریاد زد: آی مردم، فراز آیید. مردم به سوی او شتافتند. او گفت: ای فرزندان بَهْمَان و بَهْمَان، ای فرزندان عبدالمطلب، ای فرزندان عبدمناف. همگی به سوی او گرد آمدند. پیامبر گفت: اگر به شما بگویم سوارانی در پس این کوهند و آهنگ شما دارند، آیا مرا راستگو می‌شمارید؟ گفتند: آری، ما از تو دروغی نشنیده‌ایم. گفت: اینک به شما هشدار می‌دهم که (اگر به خدا نگرایی) با شکنجه‌ای سخت روبه‌رو هستید. ابولهب گفت: وای بر تو، آیا ما را برای این گرد آوردی؟ سپس برخاست. آنگاه این آیه پیامد: زیانکار بادند دو دست ابولهب؛ به‌زودی به‌آتشی درآید زبانه‌دار؛ نه دارایی‌اش به کار او آمد نه آنچه فراچنگ آورد؛ زنش گرانبار از بردن هیمه است؛ در گردن او رسنی از پوست خرماست (مسند/۱۱۱/۵-۱).

جعفر بن عبدالله بن ابی حکم گوید: چون خدا این آیه را بر پیامبرش فرود آورد که: نزدیک‌ترین خویشانت را هشدار ده (شعراء/۲۶/۲۱۴)، این کار بر پیغمبر گران آمد و او از این فرمان سر-آسیمه گشت. بیماروار در خانه خود خفت. عمه‌هایش به دیدار و تیمارداری او آمدند. او گفت: از چیزی گله ندارم و بیمار نیم. ولی خدا مرا فرموده است که نزدیک‌ترین خویشان خود را هشدار ده و به یگانگی کردگار خوانم، عمه‌هایش به او گفتند: ایشان را فراخوان و ابولهب را به خانه خود نخوان که تو را پاسخ نگوید. پیامبر (ص) ایشان را فراخواند که بیامدند و همراه ایشان کسانی از بنی عبدالمطلب و بنی عبدمناف بودند. همگی به چهل و پنج مرد برآمدند. ابولهب آغاز به سخن کرد و گفت: اینان عمویان و پسران عمومی تواند. سخن بگوی و گفتار کودکانه را کنار بگذار. بدان که مردم تو در برابر همه عربان تاب پایداری ندارند. سزاوارترین کسان برای گرفتن و به‌زندان افکندن تو، فرزندان پدرت هستند. نیز اگر بر آنچه هستی پافشاری کنی و پایداری ورزی، باز آن کار (گرفتن و به‌زندان افکندن) برای ایشان آسان‌تر از این باشد که خاندان‌هایی از قریش بر تو شورند و عربان ایشان را یاری‌رسانند زیرا من هیچ‌کس

را ندیده‌ام که پیامدی بدتر از تو برای فرزندان پدر خویش بیاورد. پیامبر خدا (ص) خاموشی گزید و در آن انجمن چیزی نگفت. آنگاه دیگر بار ایشان را فراخواند و آغاز به سخن کرد و فرمود: سپاس خدای را. او را ستایش می‌کنم و از او یاری جویم و بدو باور می‌آورم و کار خویش بدو می‌سپارم. گواهی می‌دهم که جز کردگار جهان خدایی نیست و او انباز ندارد. سپس گفت: همانا پیشاهنگگ به مردم خویش دروغ نگوید. سوگند به آن خدایی که جز او خدایی نیست که من فرستاده خدا به سوی شمایم به ویژه که بستگان منید و به سوی همه مردم به گونه همگانی که مردمان من خواهند بود. سوگند به خدا که بی‌گمان چنان که می‌خواهید، بمیرید و چنان که از خواب برمی‌خیزید، برانگیخته گردید و بر آنچه می‌کنید، بازپرسی شوید. همانا بهشت جاویدان است و آتش همیشگی.

ابوطالب گفت: بسا بسیار که یاری تو را دوست می‌داریم و اندرز تو را به گوش جان همی‌نیوشیم و گفتار تو را باور داریم. تو بی‌گمان گرامی‌ترین مایی. اینان فرزندان پدر تو اند که در اینجا گرد آمده‌اند. من یکی از ایشانم. جز اینکه من از همه به سوی فراخوان تو شتابان‌ترم. به سوی آنچه خدا تو را فرموده است، پیش رو که سوگند به خدا همواره تو را پاس بدارم و پناه دهم و پشتیبان باشم. اکنون تن من همراهی‌ام نکند که آیین عبدالمطلب را رها سازم. ابولهب گفت: به خدا که این بدتر از دیروز شد. این بدی‌سراسری است. دستانش را بگیرد و بند برنهد پیش از آنکه دیگران کنند. ابوطالب فرمود: به خدا سوگند که تا زنده باشیم، او را چون مردمک دیده بینا پاس بداریم.

علی بن ابی‌طالب گفت: چون این آیه فرود آمد که: خویشاوندان نزدیک را هشدار بده (شعراء/۲۶/۲۱۴)، پیامبر مرا فراخواند و گفت: ای علی، خدا مرا فرموده است که خویشاوندان نزدیکم را هشدار دهم. من سرآسیمه گشته‌ام و می‌دانم هر زمان که این فراخوان با ایشان در میان گذارم، واکنشی بینم که مرا بیازارد. از این رو

خاموشی گزیدم تا اینکه جبریل به نزد من آمد و گفت: ای محمد، اگر آنچه را به تو فرمان داده‌اند، انجام ندهی، پروردگار تو را شکنجه کند. (پیامبر افزود: اینک ای علی،) برای ما یک صاع<sup>۳</sup> خوراک بساز و در آن ران گوسپندی بگذار و برای ما آوندی بزرگ را پر از شیر کن و فرزندان عبدالمطلب را برای من گرد آور تا با ایشان سخن گویم و آنچه را به من فرموده‌اند، به ایشان رسانم. من آنچه را فرموده بود، به کار بستم و سپس ایشان را فراخواندم. شمارشان به چهل مرد می‌رسید که یک مرد بیش‌تر یا کم‌تر بودند. در میان ایشان عموهای وی ابوطالب، حمزه، عباس و ابولهب بودند. چون گرد آمدند، مرا فراخواند و فرمود که خوراک آماده ساخته خود را بیاورم. چون خوان بگستردم و خوراک بر زمین گذاشتم، پیامبر خدا آغاز به خوردن کرد و برشی از گوشت برگرفت و آن را با دندان همی کند و آنگاه آن را بر کنار خوان افکند. سپس گفت: بخورید به نام خدا. مردم همگی خوردند چنان که نیاز به چیزی نداشتند و سیر گشتند. من جز جای دست‌های ایشان چیزی ندیدم. سوگند به آن خدایی که جان علی در دست اوست، هر یک از ایشان آن اندازه می‌خورد که برای همه‌شان فراهم آورده بودم. سپس فرمود: این مردم را بنوشان. من آن تغار پر از شیر آوردم و آنان بنوشیدند چندان که همگی سیر شیر شدند و سوگند به جان خدا که هر یک از ایشان به اندازه همه آن تغار شیر نوشید. چون پیامبر خدا خواست آغاز به سخن کند، ابولهب رشته گفتار از دست وی درر بود و گفت: شگفتا جادویی که این مرد برای شما به کار بسته است. مردم پراکنده شدند و پیامبر با ایشان سخنی نگفت. فردای آن روز گفت: ای علی، این مرد به سخن گفتن بر من پیشی گرفت و آن گفت که شنیدی. آنان پراکنده شدند پیش از آنکه من سخنی با ایشان بگویم. خوراکی دیگر مانند همان که ساختی بساز و سپس ایشان را برای من گرد آور.

۳. صاع: پیمانه‌ای برای دانه‌های خوراکی برابر با چهار «مد». مد: در میان مردم عراق دو رطل و در میان مردم حجاز یک و یک‌سوم رطل است. برخی گفته‌اند: دو کفه دست است که پر از چیزی باشد.

من چنان کردم که دی کرده بودم. آنان خوردند و من به ایشان شیر نوشاندم و همگی نوشیدند تا سیر شیر شدند. سپس پیامبر خدا سخن گفت و چنین فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب، همانا من در میان همه عرب‌ها جوانی نمی‌بینم که برای مردم خود ارمغانی آورده باشد بهتر از آنکه من برای تان آورده‌ام. من برای شما خوش‌بختی این‌جهان و آن‌جهان آوردم. خدای بزرگت مرا فرموده است که شما را به این آیین بخوانم. کدام یک از شما می‌خواهد مرا در این کار یاری دهد بر این پایه که برادر و سرپرست کارهای من و جانشینم باشد؟ مردم همگی از سخن گفتن خودداری کردند. من که از همه به سال خردتر و دارای چشمانی شوخگین‌تر و شکمی بزرگ‌تر و ساق پایی باریک‌تر بودم، گفتم: ای پیامبر خدا، من پشتیبان تو در کارهایت باشم. در این هنگام پیامبر گردنم را گرفت و گفت: این برادر و سرپرست کارهای من و جانشینم در میان شماست. سخن او بشنوید و فرمان او به‌کار بندید. گوید: در این هنگام آن مردم از جای برخاستند و خنده‌کنان [و ریشخندکنان] به ابوطالب گفتند: تو را فرمان داد که فرمانبر پسرت باشی و گفته او را به‌کار بندی.

پیامبر خدا را فرمودند که فراخوان خود آشکار سازد و شیشه پنهان‌کاری بر سنگ کوبد و آنچه را از نزد خدا آورده است، با مردم در میان گذارد و با ایشان آغاز به سخن کنند و ایشان را به خدا بخواند. او درباره آنچه خدا در آغازها بر او فروفرستاده بود، سه سال به‌گونه پوشیده با مردم سخن می‌گفت تا آنکه به وی فرمان داده شد که فراخوان خود را آشکار سازد. او فرمان خدا را آشکار ساخت و آغاز به فراخوان مردم خود به اسلام کرد. آنان از او دوری نگزیدند و جز پاسخی اندک به او ندادند تا اینکه خدایان‌شان را یاد کرد و از آنها به بدی نام برد. چون چنین کرد، بسه زیان او همداستان شدند مگر آنان که خدا ایشان را از راه اسلام آوردن، نگهداری کرده بود. اینان مردمی اندک و گروهی ناچیز بودند. عمویش ابوطالب پروانه‌وار بر گرد وی چرخید و او را پاس بداشت و در برابر گزند رساندن

به او ایستادگی کرد. پیامبر خدا (ص) بر فرمان خدا به راه افتاد و کار او را آشکار کرد و هیچ چیزی او را از آماجش باز نداشت. چون قرشیان دیدند که پیامبر (ص) از آوردن هر کاری که مایه رنج ایشان باشد، خودداری نمی‌کند و ابوطالب در کنار او ایستاده است و او را به ایشان وانمی‌گذارد، مردانی از ایشان به نزد ابوطالب روی آوردند: عُتْبَه و شَیْبَه پسران ربیعہ، ابوبختر بن هشام، اسود بن مطلب، ولید بن مغیره، ابوجهل بن هشام، عاص بن وایل، نبیه و منبه پسران حجاج و دیگرانی که همراه ایشان روانه گشتند. اینان به او گفتند: ای ابوطالب، پسر برادر تو خدایان ما را دشنام داد، دین ما را به کاستی نام برد، خرده‌های ما را سست خواند و پدران ما را گمراه نامید. یا او را از این کار بازداری یا از میان ما برخیزی و ما را به وی واگذاری زیرا تو مانند ما آیینی جز آیین او داری. ابوطالب سخنی خوش به ایشان گفت و ایشان را با مهربانی روانه ساخت. آنان از نزد وی بازگشتند و پیامبر همچنان سرسختانه کار خود را پیش برد.

آنگاه کار میان او با ایشان به سختی گرایید چندان که مردان از یکدیگر دور گشتند و کینه همدگر به دل گرفتند و قرشیان گفت و گو از پیامبر را بسیار کردند و یکدیگر را بر پیکار با او برانگیختند. بار دیگر به نزد ابوطالب رفتند و گفتند: ای ابوطالب، تو مردی کهنسالی و در میان ما سروری داری. از تو خواهش کردیم که پسر برادرت را از این کارها بازداری ولی نکردی. به خدا سوگند که دیگر بر آنچه اکنون می‌گذرد، بردباری نکنیم که او خدایان ما را دشنام همی دهد و پدران ما را به بدی نام برد و خرده‌های ما را سست خواند. یا او را از گزند رساندن به ما باز می‌داری یا با وی و با تو کارزار کنیم و در این راه مردانه بکوشیم تا یکی از دو سوی رزمنده نیست و نابود گردد یا چنان شود که اینان گفتند. این به ابوطالب گفتند و پراکنده شدند.

بر ابوطالب دشوار آمد که از مردم خود جدا گردد یا دشمنی ایشان را برتابد. نیز جاننش آرام نگرفت که پیامبر خدا را به ایشان سپارد



و دست از یاری او بدارد. کس به نزد پیامبر خدا فرستاد و او را از آنچه قرشیان گفته بودند، آگاه ساخت و فرمود: من و خودت را در نابودی نیفکن و مرا چندان گرانبار نکن که تاب آن را نداشته باشم. پیامبر خدا (ص) گمان برد که عمویش اندیشه خود بگردانیده است و می‌خواهد او را به خود واگذارد و از یاری‌اش دست بازدارد. پیامبر خدا گفت: عمو جان، اگر خورشید را در دست راست من گذارند و ماه را در دست چپم تا از این کار دست بازدارم، چنین کاری نکنم و آن را رها نسازم تا خدا آن را آشکار سازد یا در این راه نابود گردم. آنگاه پیامبر خدا بگریست و برخاست. چون روانه شد، ابوطالب او را آواز داد. پیامبر برگشت و رو به وی آورد. ابوطالب گفت: پسر برادرم، برو و هرچه می‌خواهی، بکن که به خدا سوگند هرگز تو را در برابر هیچ کاری تنها نگذارم.

چون قرشیان دانستند که ابوطالب دست از یاری پیامبر خدا بر نمی‌دارد و خود را برای ستیز با ایشان آماده می‌سازد، عماره بن ولید را به نزد او بردند و گفتند: ای ابوطالب، این عماره بن ولید جوانمرد قریش و سخنورترین و زیباترین ایشان است. او را بگیر و به فرزندی بپذیر تا خرد و یاری و دارایی وی تو را باشد. پسر بردار تو را به ما بسپار که وی خرده‌های ما را سست خواند و با دین تو و دین پدران تو ناسازگاری کرد و مردم تو را از همدگر درید و گسسته کرد. او را به ما سپار تا خونسش بریزیم و همگی را آسوده سازیم که مرد در برابر مرد باشد. گفت: چه شکنجه زشتی که می‌خواهید به من چشانید. آیا پسران را به من سپارید که او را خوراک و نوشاک دهم و پسرم را به شما سپارم که خونسش بریزید؟ به خدا سوگند که هرگز چنین کاری نخواهد شد. مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت: به خدا سوگند که مردمی که به داد با تو سخن گفتند ولی می‌بینم نمی‌خواهی که از ایشان بپذیری. ابوطالب گفت: به خدا که به داد با من سخن نگفتند ولی این تو هستی که همگان را بر دست کشیدن از یاری من همداستان ساختی و مردم را بر من شوراندی. اینک هرچه می‌خواهی، بکن.

در این هنگام کار به سختی و دشواری گرایید و مردم کینه یکدیگر به دل گرفتند و از هم دور شدند و قرشیان مردانی از قبیله‌ها را که اسلام آورده بودند، زیر فشار گذاشتند. هر قبیله‌ای بر اسلام آوردگان خود شوریدند و ایشان را همی شکنجه کردند و خواهان بازگشتنشان از دینشان گشتند. خدا پیامبرش را بر دست عمویش ابوطالب نگهبانی کرد. ابوطالب در میان قریش به گردش پرداخت و ایشان را به پاسداری از پیامبر خدا (ص) خواند. همگی بپذیرفتند و گرد او را گرفتند جز ابولهب که بر بدسگالی خویش پافشاری ورزید. چون ابوطالب از مردمان خود آن دید که مایه شادمانی‌اش گردید، روی به ستودن ایشان و برشمردن برتری‌های پیامبر در میان ایشان آورد. قرشیان به هنگام درگذشت ابوطالب، روانه خانه او شدند و به او گفتند: تو بزرگ و سرور و مهتر مایی. داد ما از پسر برادرت بده و او را بفرمای که دست از دشنام دادن خدایان ما بازدارد و ما دست از خدای او بداریم و او را به خدایش گذاریم. ابوطالب کس روانه خانه پیامبر کرد و چون پیامبر درآمد، به او گفت: اینان سروران مرم تواند. از تو می‌خواهند که دست از دشنام دادن خدایان ایشان بازداري و ایشان نیز تو را به خدایت واگذارند. پیامبر خدا (ص) به او فرمود: عمو جان، مگر نه این است که من ایشان را به چیزی بهتر از این می‌خوانم؟ يك سخن [به یگانگی خدا] بر زبان آوردند و آنگاه عربان فرمانبر ایشان گردند و عجمان چاکر ایشان. ابو جهل گفت: تو را به جان پدرت سوگند بگو که آن يك سخن چیست تا آن را باده برابر بگوئیم و ارزانی تو داریم. پیامبر گفت: بگوئید «خدایی جز خدا نیست». آنان خشمگین شدند و رمیدند و پراکنده گشتند و گفتند: چیزی جز این بخواه. پیامبر گفت: اگر خورشید را بیاورید و در دست من گذارید، جز این از شما نخواهم خواست. گوید: آنان خشمگین از نزد او برخاستند و گفتند: به خدا سوگند که تو و خدایت را که به کارها فرمانت می‌دهد، دشنامباران کنیم. «مهتران ایشان روانه گشتند و گفتند: بروید و بر خدایان تان پایداری کنید زیرا دوری گزیدن از ایشان است آنچه را از شما می‌خواهند. ما چنین

چیزی در واپسین کیش نشنیدیم. این جز يك دروغ بر ساخته چیزی نیست» (ص/۳۸/۶-۷). پیامبر رو به عموی خود آورد و گفت: يك سخن را بر زبان آور تا روز رستاخیز بر پایه آن به سود تو گواهی دهم. ابوطالب گفت: اگر بیم آن نبود که عربان شما را سرزنش کنند و گویند که از مرگ ترسید، این سخن را بر زبان می آوردم. پس این آیه فرود آمد: تو آن را که بخواهی، راهنمایی نتوانی کرد بلکه خداست که هر که را خواهد، راهنمایی کند و او از راه یافتگان آگاه تر است (قصص/۲۸/۵۶)۴.

### شکنجه کردن زبون گرفتگان

ایشان همان کسان بودند که پیش از دیگران اسلام آوردند ولی عشیره‌هایی نداشتند که از ایشان پاسداری کنند و خود نیز نیروی پایداری در برابر کینه‌توزی‌های قرشیان را نداشتند. آنان که قبیله داشتند که پاسداری‌شان کنند، دست ناباوران به آزار ایشان دراز نشد. چون قرشیان دیدند که عشیرداران پاسداری می‌شوند، هر قبیله‌ای به آزار زبون گرفتگان<sup>۵</sup> خود از اسلام آوردگان پرداختند و

۴. در چند صفحه گذشته که گفت‌وگو از نخستین باور آورنده بود و در اینجا که گفت‌وگو از باور «نیاوردن» ابوطالب است، پژوهشگر ژرف‌کاو باریک‌بین دور از بدسگالی به روشنی آفتاب می‌بیند که گزارش‌ها (به‌ویژه در پایان هر گزارش)، دست کاری شده‌اند. راست آن است که گزارش‌ها در این زمینه‌های سرنوشت‌ساز، به روزگار امویان و عباسیان دست‌کاری شده‌اند. اینان دیدند که افتخار نخستین اسلام‌آورنده را نمی‌توانند ویژه خود (خاندان اموی و عباسی) سازند زیرا سرکردگان ایشان ابوسفیان و عباس، واپسین کسان بوده که (آن هم به‌زور و از ترس) اسلام آوردند. این بود که گزارش‌ها درباره نخستین اسلام‌آورنده بودن علی بن ابی‌طالب را دست‌کاری کردند و راست را با دروغ درآمیختند تا آن انبوه گزارش‌ها درباره پاکبازی علی را خدشه‌دار سازند. اینک در اینجا با این همه جان‌فشانی ابوطالب در راه اسلام و پیامبر، این دنباله را به گزارش چسباندند تا بگویند: ابوطالب عناد ورزید و از گفتن يك سخن که پیغمبر را شاد کند، خودداری کرد. این همه برای آن است که خود می‌دانند که ابوطالب و پسرش علی دو ستون استوار و کوه پیکر اسلام بودند.

۵. «زبون‌گرفتگان» را ابوالفضل میبیدی در برابر «مستضعفان» به‌کار می‌برد.

ایشان را با زدن، تشنگی، گرسنگی، آتش و داغی زمین و آسمان مکه شکنجه دادند تا ایشان را از دین شان بازگردانند. برخی از گزند سختی هرچه بیش تر شکنجه دین خود را رها کردند ولی دل های شان مالا مال و آرام از باور بود و برخی دیگر سرسختی کردند و بر دین خود پافشاری ورزیدند و خدا ایشان را نگه داشت.

یکی از ایشان بلال بن رباح حبشی برده ابوبکر بود. پدرش از بردگان حبشه بود و مادرش نیز کنیزکی بود. او زاده خاندانی از مهتران بود و کنیه ابوعبدالله می داشت. بلال سه دست امیه بن خلف جمحی رسید. چون خورشید به هنگام نیمروز به داغی هرچه بیش تر می رسید، خواجه اش او را بر پشت و رو بر زمین داغ می افکند و فرمان می داد تخته سنگی بزرگ و گدازان بیاورند و بر سینه اش گذارند. می گفت: بدین سان خواهی ماند تا بمیری یا به محمد ناباور گردی و لات و عزا را بپرستی. ورقه بن نوفل بر وی می گذشت و می دید که وی در زیر شکنجه همی نالد و گوید: یگانه است، یگانه است. ورقه می گفت: ای بلال، به خدا که یگانه است. سپس ورقه به امیه می گفت: به خدا که اگر این مرد را چنین بکشید، من او را با مهری مادری برخواهم گرفت و مایه خجستگی خواهم ساخت. ابوبکر شکنجه شدن او را دید و به امیه بن خلف جمحی گفت: آیا در برابر شکنجه دادن این بینوا از خدا نمی ترسی؟ امیه گفت: تو او را تباه ساختی و دور کردی. ابوبکر گفت: مرا برده ای سیاه است که چابک تر از این است و بر این دین است که تو داری و مایه کور شدن دیده روشن بین است. او را در برابر این به تو دهم. گفت پذیرفتم. ابوبکر برده خود را به وی داد و بلال بستد و در راه خدا آزاد کرد. بلال به مدینه کوچید و در همه جنگ ها در کنار پیامبر خدا (ص) بود.

یکی دیگر از ایشان ابویقظان عمار بن یاسر عنسی بود (این عنس با نون است). عنس یکی از خاندان های بنی مراد بود. وی و پدر و مادرش در زمانی بسیار زود به اسلام گراییدند و در این هنگام پیامبر خدا در خانه ارقم بن ابی ارقم بود. اینان سی و هفتمین کس از

مسلمانان بودند. وی و صُهِیب در يك روز به اسلام گرویدند. یاسر هم پیمان بنی مخزوم بود. آنان عمار و پدر و مادرش را به بیرون به سوی دشت می‌راندند و چون هوا داغ می‌شد، آنان را با گرمی سوزانِ خورشید شکنجه می‌دادند. پیامبر (ص) بر ایشان گذشت و گفت: بردبار باشید ای خاندان یاسر که نویدگاه شما بهشت است. یاسر در زیر شکنجه درگذشت و زنش سمیه سخنان درشت به ابوجهل گفت. ابوجهل حربه‌ای را که در دست داشت در شرمگاه زن فروکوفت و او در دم جان سپرد. او نخستین جانبخته اسلام بود. شکنجه را بر عمار سخت کردند چنان که يك بار او را با گرما آزدند، بار دیگر با گذاردن تخته سنگ بر سینه‌اش و بار دیگر با فرو بردن در آب و بند آوردن راه دم زدن. به او گفتند: رهایت نسازیم تا محمد را دشنام دهی و از لات و عزا به نیکی یاد کنی. او چنان کرد. وی را رها کردند و او یگراست به نزد پیامبر آمد و آغاز به گریستن کرد. پیامبر پرسید: چه روی داده است؟ عمار گفت پیشامدی بسیار بد ای پیامبر خدا. کار به آنجا کشید که چنین و چنان گفتم. پیامبر پرسید: دلت را چه گونه می‌بینی؟ عمار گفت: آرام و سرشار از باور به کردگار. پیامبر گفت: اگر باز هم بر تو سخت گرفتند، همچنان کن. پس خدای بزرگت این آیه فرو فرستاد: هرکس پس از باور آوردن به خدا ناباور گردد، او را کیفر باشد مگر آن کسی که ناچار گردد ولی دلش از باور استوار باشد. ولی آنکه دلش به روی ناباوری باز باشد، خدا بر وی خشم گیرد و او را شکنجه‌ای بزرگ باشد (نحل/۱۶/۱۰۶). او همچنان بر خداگرایی استوار بود تا به مدینه کوچید و در همه جنگ‌ها در کنار پیامبر خدا جنگید و در پیکار صفین در کنار علی (ع) ساغر جانبازی نوشید و در این هنگام سالیان زندگی‌اش بیش از نود بودند. برخی گویند: نود و سه سال داشت و برخی گویند: نود و چهار سال [همو بود که پیامبر در باره‌اش گفت: «او را سپاه بیدادگر بکشد»].

یکی دیگر خَبَّاب بن اَرْتّ بود. پدرش مردی سوادى از گَسَکَر بود. گروهی از مردم ربیعہ وی را به اسیری گرفتند و به مکه بردند و به

سَبَاعِ بْنِ عَبْدِ الْعُزَّى خَزَاعِي هَمِ پیمان بنی زُهره فروختند. سباع همان بود که در جنگ احد با حمزه بن عبدالمطلب به رزم تن به تن پرداخت. خباب مردی تمیمی بود. او بسی زود اسلام آورد. گویند: ششمین گراینده به اسلام بود و این پیش از آمدن پیامبر خدا به خانه ارقم بود. ناباوران او را گرفتند و به سختی شکنجه کردند. او را برهنه می کردند و گاه پشتش را بر زمین داغ می چسباندند و گاه سنگ داغ شده با آتش بر آن می نهادند. باز سر او را تاباندند و گردن او را شکستند ولی او به هیچ یک از خواسته های ایشان پاسخ نداد. وی به مدینه کوچید و در همه نبردها در کنار پیامبر خدا (ص) جنگید. او در کوفه ماندگار شد و به سال ۳۶ ق/ ۶۳۷ م رخت از جهان بیرون کشید.

دیگری از ایشان صَهَبِ بْنِ سِتَانِ رومی بود. او از نژاد رومی نبود بلکه از این رو چنین خوانده شد که رومیان او را اسیر کردند و فروختند. برخی گویند: از این رو که سرخ روی بود. وی از قبیله نَمِرِ بْنِ قَاسِطِ بود. پیش از آنکه فرزندی برای وی بزاید، پیامبر خدا (ص) او را کنیه ابو یحیی بخشید. وی از کسانی بود که در راه خدا شکنجه شد. او را به سختی شکنجه کردند. چون خواست به مدینه کوچد، قرشیان او را بازداشتند. او همه دارایی خود را بخشید و آزادی خود را خرید. چون عمر بن خطاب خواست درگذرد، او را فرمود که با مردم نماز بخواند تا رایزنان شش گانه کسی را به جانشینی برگزینند. او در شوال سال ۳۸ ق/ مارس ۶۵۹ در هفتاد سالگی درگذشت.

اما عامر بن فُهَیْرَه، برده طَفیلِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ از دی بود. طفیل برادر مادری عایشه از مادرشان امرومان بود. او بسی زود پیش از رفتن پیامبر خدا به خانه ارقم اسلام آورد. وی از زبون گرفتگان (مستضعفان) بود که در راه خدا شکنجه شد و از دین خود بازنگشت. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت. او گوسپندان ابوبکر را می چراند. هنگامی که پیامبر و ابوبکر در غار بودند، شباهنگام گوسپندان را به نزد ایشان

می‌آورد (تا از شیر آن بنوشند). با این دو به مدینه کوچید و کارهایشان را انجام داد. در جنگ بدر و احد حاضر بود و در جنگ «بئر معونه» در چهل سالگی ساغر شهادت نوشید. چون او را با نیزه فروکوفتند، گفت: سوگند به پروردگار کعبه که رستگار شدم. بیکر او پیدا نشد که همراه کشتگان به خاک سپارند. از این رو گفته شد که فرشتگان او را به خاک سپرده‌اند.

یکی دیگر از شکنجه‌شدگان ابوفکیمه افلح یا یسار بود. او برده صفوان بن امیه بن خلف جمحی بود و با بلال اسلام آورد. امیه بن خلف او را گرفت و ریسمانی به پایش بست و فرمان داد که او را بر زمین داغ بکشانند. در این هنگام گشتکی<sup>۶</sup> بر زمین راه رفت. امیه به وی گفت: آیا این پروردگارت نیست؟ ابوفکیمه گفت: خدا پروردگار من و این و توست. امیه رسن را به سختی بر گلوی او فشرد. برادرش ابی بن خلف در آنجا بود و پیوسته می‌گفت: او را بیش‌تر شکنجه ده تا محمد بیاید و او را با جادوی خود وارهاند. او را در این حال بداشتند چندان که گمان بردند که جان باخته است. سپس به هوش آمد. ابوبکر بر وی گذشت و او را خرید و آزاد ساخت.

برخی گویند: همانا بنی عبدالدار او را شکنجه می‌دادند و او برده ایشان بود. آنان تخته سنگ را بر سینه‌اش می‌نهادند تا زبانش از کام بیرون می‌آمد. اما او از دین خود برنگشت. ابوفکیمه همراه پیامبر به مدینه کوچید و پیش از درگیر شدن جنگ بدر درگذشت.

دیگری از شکنجه‌دیدگان لبیبه کنیزک بنی مؤمل بن حبیب بن عدی بن کعب بود. وی پیش از عمر بن خطاب اسلام آورد. عمر او را شکنجه می‌داد تا از دین خود برگردد و سپس او را رها می‌ساخت. به او می‌گفت: خسته شدم که دست از شکنجه تو برداشتم و گرنه باز هم شکنجه‌ات می‌کردم. لبیبه می‌گفت: اگر اسلام نیاوری، تو را در آن سرای

۶. گشتک: جمل، سرکین غلتان.

همچنین شکنجه خواهند کرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

یکی از همین زبون گرفتگان، زنی به نام زَئیرَه بود. او بردهٔ بنی عدی بود. عمر خطاب او را شکنجه می‌کرد. برخی گویند: بردهٔ بنی مخزوم بود. ابوجهل چندان او را شکنجه کرد که نابینا گشت. ابوجهل به‌وی گفت: لات و عزا با تو چنین کردند. او گفت: لات و عزا چه دانند که چه کسی ایشان را پرستش می‌کند؟ این کاری آسمانی است و پروردگار من می‌تواند بینایی‌ام را به من بازگرداند. چون فردا شد، خدا بینایی‌اش را به او بازگرداند. قرشیان گفتند: این از جادوی محمد است. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

### [واژه تازه پدید]

زَئیرَه: به فتح زای، تشدید نون و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر و فتح رای.

هم از ایشان زنی به نام کَهدیه بردهٔ بنی‌نهد بود که به‌دست زنی از بنی‌عبدالدار رسید و اسلام آورد. زن او را شکنجه می‌داد و می‌گفت: به خدا سوگند که دست از تو برندارم تا یکی از یاران محمد بیاید و تو را بخرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

یکی دیگر از ایشان اُمّ عُبَیْس (با بای تک نقطه‌ای) یا اُمّ عَئِیْس (با نون) بود که بردهٔ بنی‌زهرة بود. اسود بن عبد یغوث او را شکنجه می‌کرد. ابوبکر او را خرید و آزاد ساخت.

ابوجهل به نزد یکایک مهتران می‌آمد و می‌گفت: آیا دین خود و دین پدرت را که بهتر از تو بود رها می‌کنی؟ او رای ایشان را زشت می‌شمرد و کار ایشان را نادرست فرامی‌نمود و خردمندی ایشان را به نادانی نامبردار می‌کرد و شرف ایشان را پایمال می‌ساخت. اگر بازرگان می‌بود، می‌گفت: به‌زودی کارت به کساد گراید و دارایی‌ات تباه شود. اگر ناتوان می‌بود، دیگران را بر او می‌شورانند تا او را



شکنجه کنند.

### سخت گیرندگان بر پیامبر خدا (ص)

اینان گروهی از قریش بودند. از ایشان بود: ابولهب عبدالمطلب بن عبدالمطلب که مردی بسیار بدسگال و سختگیر بر مسلمانان بود و پیامبر را آزار می‌داد، همواره او را دروغگو می‌خواند و پیوسته می‌رنجاند. او پلیدی و چیزهای بد بوی بر در خانه پیامبر می‌افکند زیرا همسایه وی بود. پیامبر خدا می‌گفت: ای بنی عبدالمطلب، این چه گونه همسایگی است!

يك روز حمزه او را دید و تکه تکه را گرفت و بر سر ابولهب مالید. ابولهب که را از سر و ریش خود پاك می‌کرد و می‌گفت: دوست من گول است! ابولهب دست از گه‌کاری برداشت ولی دیگران را به این کار برگماشت.

ابولهب در مکه درگذشت و این هنگامی بود که گزارش درهم شکسته شدن بت پرستان در جنگ بدر به گوش وی رسید. او به بیماری ویژه‌ای به نام سُرخکان<sup>۷</sup> درگذشت.

یکی دیگر اسود بن عبدیفوث بن وهب بن عبد مناف بن زهره پسر خاله پیامبر (ص) بود. او از ریشخندکنندگان بود. هر بار که مسلمانان بینوا را می‌دید، می‌گفت: اینان پادشاهان آینده روی زمینند که دارای و کشور خسروان را به ارث خواهند برد. به پیامبر (ص) می‌گفت: ای محمد، آیا امروز از آسمان با تو سخنی نگفتند؟ چنین چیزها می‌گفت. او از میان کسان خود بیرون آمد و در راه گرفتار تف باد زهرآگین شد و رویش سیاه گشت. چون به سوی ایشان باز آمد، او را نشناختند و در به رویش نگشودند. سرگردان برگشت و از تشنگی جان داد. برخی گویند: جبریل او را دید و به آسمان اشاره کرد و خوره در پیکرش افتاد چندان که مالمال از چرك شد و جان سپرد.

۷. سرخکان (عدسه): بیماری سختی که بر اندام آید یا گونه‌ای آبله که مردم را بکشد.

یکی دیگر از ایشان حارث بن قیس بن عدی بن سعد بن سهم سهمی بود که همواره پیامبر و خداگرایان را ریشخند می‌کرد و پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد. او پسر غیطله بود. غَیْطَلَه مادر او بود. وی سنگی برمی‌گرفته و می‌پرستید و چون بهتر از آن می‌دید، آن را به‌کناری می‌افکند و این را پرستش می‌کرد. می‌گفت: محمد یاران خود را فریفته است؛ او به ایشان نوید داده است که پس از مرگت زنده شوند. سوگند به خدا که جز گردش روزگار، چیزی مایه مرگت ما نشود. درباره او بود که این آیه فرود آمد: آیا آن مرد را دیدی که هوس خود را خدای خویش ساخت و خدا از روی دانش او را گمراه کرد و بر گوش و دلش مهر نهاد و بر چشمش پرده کشید. پس از خدا کی او را راهنمایی کند؟ آیا پند نمی‌گیرید؟ (جائیه/۴۵/۲۳). او ماهی نمک‌سوده‌ای خورد و تشنه شد و چندان آب خورد که مرد. برخی گویند: او را گلودرد فرو گرفت. برخی گویند: سرش پر از چرک شد و او از رنج آن درگذشت.

دیگری از ایشان ولید بن مغیره بن عبدالله بن مخزوم بود. وی کنیه ابو عبد شمس داشت. این به معنای هم‌سنگ است زیرا او هم‌سنگ همه قرشیان بود چرا که همه ایشان باهم خانه کعبه را جامه می‌پوشاندند و او به تنهایی می‌پوشاند. او همان بود که قریش را گرد آورد و گفت: مردم در روزهای حج گزاردن به نزد شما آیند و درباره محمد از شما بپرسند و شما گوناگون پاسخ گویند. یکی گوید: جادوگر است، دیگری گوید: کاهن است، آن یکی گوید: سخنسراست و این یکی گوید: دیوانه است. اینها همسان یکدیگر نیستند. شایسته‌ترین سخن درباره او این است که گفته شود: جادوگر است زیرا میان مرد و برادر و زنش جدایی می‌افکند. ابوجهل گفت: اگر محمد خدایان ما را دشنام دهد، خدای او را دشنام دهیم. خدا این آیه فرو فرستاد: آنان را که فرود از خدا می‌خوانند دشنام ندهید مبادا ایشان از آن سوی از روی پرخاشگری و نادانی، خدای را دشنام دهند. بدین گونه برای هر مردمی کارهای ایشان را آرایش دادیم و در نگاهشان

زیبا فرانمودیم. آنگاه بازگشت‌شان به خداست و در این هنگام است که ایشان را از چگونگی کارهای‌شان آگاه خواهد ساخت (انعام/۶/۱۰۸). او سه ماه پس از کوچیدن به مدینه درگذشت و در این هنگام نود و پنج سال داشت. او را در حَجُون به خاک سپردند. وی بر مردی از خزاعه گذشت که تیری را پر و پیکان برمی‌نهاد و تیز می‌کرد. او پا بر تیر نهاد و پایش خراشیده شد. جبریل با دست خود اشاره به آن خراش کرد که سخت شد و او را کشت. او به فرزندان خود سفارش کرد که خونبهای وی را از خزاعه بستانند. خزاعیان خونبهای او را پرداخت کردند.

دیگر اَبِی و اُمَیَّه فرزندان خلف بودند. این دو به بدتر گونه‌ای که تواند بود، پیامبر خدا را آزار می‌دادند و او را دروغگو می‌خواندند. اَبِی تکَّه استخوان رانی پیش پیامبر آورد و با دستش درهم کوفت و گفت: خدای تو گمان می‌برد که این استخوان پوسیده را جان خواهد بخشید؟ پس این آیه فرود آمد: برای ما مانند آورد (و آفرینش خود را از یاد برد) و گفت: چه کسی استخوان پوسیده را زنده گرداند؟ بگو همان کس آن را زنده کند که نخستین بار آن را از نیستی به هستی آورد و او از هر آفرینشی آگاه است (یس/۳۶/۷۸). عُقَبَة بن ابی مُعَیْط خوراکی ساخت و پیامبر خدا (ص) را بدان خواند. پیامبر گفت: بر سر خوان تو نیایم تا گواهی دهی که خدایی جز خدا نیست. او چنان گفت و پیامبر با او سرخاست. امیه بن ابی خلف به وی گفت: آیا چنین و چنان گفتی؟ گفت: آن را برای خوراک مان گفتم. پس این آیه فرود آمد: آن روز را به یاد آر که بیدادگر انگشت به دندان خاید و گوید: ای کاش من با پیامبر همراه گشته بودم (فرقان/۲۷/۲۵). امیه در جنگ بدر کشته شد و بر ناباوری مرد. او را حُبَیْب و بلال و سه گفته برخی رفاعه بن رافع انصاری کشتند. برادرش ابی را خود پیامبر خدا (ص) در جنگ احد کشت بدین گونه که زوبینی بر او انداخت و او را بر خاک مرگ افکند.

یکی دیگر از ایشان ابوقیس بن فاکه بن مُغَیْرَه بود. او از کسانی بود که پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد و ابوجهل را بر آزار دادن او یاری می‌کرد. او را حمزه در جنگ بدر کشت.

دیگری، عاصل بن وایل سهمی پدر عمرو بن عاص بود. وی از ریشخندکنندگان پیامبر بود. چون قاسم پسر پیامبر درگذشت، او گفت: همانا محمد دنباله بریده است چه فرزندانش زنده نمی‌مانند. پس این آیه فرود آمد: همانا بد خواه تو دم بریده است (کوثر/۱۰۸). يك روز وی سوار بر خر خود شد و روانه دره‌ای در کوهستان مکه گشت که خر او بخسبید و گزنده‌ای پای او را گزید. پایش باد کرد چنان که به اندازه گردن شتر گشت. وی پس از کوچیدن پیامبر (ص) به مدینه (در دومین ماه که وی بدین شهر درآمد) در هشتاد و پنج سالگی جان سپرد.

دیگری از ایشان نَضْر بن حَارِث بن عَلَقَمَة بن کَلْدَة بن عبد مناف بن عبدالدار بود. او کنیه ابوقاید می‌داشت. از همه مردم بیش‌تر پیامبر (ص) را دروغگو می‌خواند و یاران وی و خود او را می‌آزرد. او نوشتارهای ایرانیان را می‌خواند و با یهودیان و ترسایان آمیزش داشت. یاد پیامبر بشنید و دانست که زمان انگیخته شدن وی نزدیک است. از این رو گفت: اگر ما را هشدار دهنده‌ای آید، راه یابنده‌تر از یکی از این دو گروه مردم (ایرانیان و رومیان) باشد. پس این آیه فرود آمد: اینان به سخت‌ترین سوگندان خود سوگند خوردند که اگر نشانه‌ای از خدا بدیشان آید، بی‌گمان بدو باور خواهند آورد. بگو: نشانه‌ها از نزد خداست. و شما چه می‌دانید که چون نشانه‌ها بیایند، ایشان باور نیاورند (انعام/۶/۱۰۹). او همواره می‌گفت: همانا محمد افسانه‌های پیشینیان را برای شما می‌آورد. درباره او چندین آیه فرود آمد. مقدار در جنگ بدر او را اسیر کرد و پیامبر خدا (ص) فرمان داد که گردنش بزنند. علی بن ابی‌طالب او را در جایی به نام «اثیل» شکنجه‌کش کرد.

یکی دیگر از ایشان ابوجهل بن هشام مغزومی بود که بیش از همه مردم با پیامبر (ص) دشمنی می‌ورزید و او و یارانش را بیش از همه آزار می‌داد. نامش عمرو و کنیه‌اش ابوحکم بود. مسلمانان او را ابوجهل خواندند. او همان بود که سمیه مادر عمار بن یاسر را بکشت. کارهای او را همگان می‌دانند. او در جنگ بدر کشته شد. دو پسر عفرای وی را بر زمین افکندند و عبدالله بن مسعود کارش بساخت.

از ایشان مُنَبِّه و نُبَّیَّة پسران حجاج سهمی بودند. اینان مانند دیگر یاران خود، پیامبر خدا را می‌آزردند و بر او طعنه می‌زدند. با پیامبر دیدار می‌کردند و می‌گفتند: آیا خدا کسی بهتر از تو ندید که او را برانگیزد؟ در این شهر کسانی کم‌ن سال‌تر و توانگرتر از تواند. منبه را علی بن ابی طالب در جنگ بدر کشت و پسر او عاص بن منبه بن حجاج نیز در همان جنگ بر دست علی کشته شد. او دارنده شمشیر «ذوالفقار» بود که به دست علی رسید. برخی گویند: خداوند این شمشیر منبه بن حجاج یا نبیه بن حجاج بود.

### [واژه تازه پدید]

نُبَّیَّة: به ضم نون و فتح بای تک نقطه‌ای.

یکی دیگر از ایشان زهیر بن ابی امیه برادر پدری ام سلمه بود. مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود. او از کسانی بود که آشکارا پیامبر خدا (ص) را دروغزن می‌خواند و آنچه را آورده بود، رد می‌کرد و بر او طعنه می‌زد لیکن در همان هنگام از کسانی بود که برای درهم‌شکستن پیمان‌نامه‌ای که به زیان پیامبر نوشته شده بود، کوشش کرد. درباره مرگ او اختلاف است. برخی گویند: روانه جنگ بدر گشت و بیمار شد و درگذشت. برخی گویند: در جنگ بدر اسیر گشت و پیامبر خدا (ص) او را آزاد ساخت و چون به مکه بازگشت، درگذشت. برخی گویند: در نبرد احد شرکت جست که تیر خورد و مرد. برخی گویند: پس از گشوده شدن مکه به دست پیامبر، به یمن

کوچید و بر ناباوری درگذشت.

دیگری از ایشان ابو ولید عُقَبَةَ بن ابی مُعِیْطُ ابان بن ابی عمرو بن اُمَیَّة بن عبد شمس بود. او یکی از آزاردهنده‌ترین مردم برای پیامبر خدا (ص) بود و از همه بیش‌تر با مسلمانان دشمنی می‌ورزید. یک روز خاک‌اندازی برداشت و آن را به پلیدی انباشت و بر در خانه پیامبر خدا (ص) گذاشت. طَلِیب بن عُمَیر بن وهب بن عبد مناف بن قصی (که مادرش «أَرْوَا» دخت عبدالمطلب بود)، آن خاک‌انداز بدید و برداشت و دو گوش عقبه را بگرفت و گُه را بر سر و روی او مالید. عقبه به مادر آن جوانمرد گله برد و گفت: پسرت از یاران محمد گشته است. زن گفت: چه کسی برای یاری محمد سزاوارتر از ماست؟ دارایی‌ها و جان‌هایمان برخی محمد باد. عقبه در روز بدر اسیر گشت و با شکنجه کشته شد. عاصم بن ثابت انصاری او را کشت. چون خواست او را بکشد، گفت: ای محمد، چه پناه‌گاه و امیدی برای کودکانم بماند؟ گفت: آتش دوزخ. او در «صفر» یا «عَرَقُ الطَّلَبِ» کشته شد و به دار آویخته گشت. وی نخستین کس بود که در اسلام به دار آویخته شد.

یکی دیگر از ایشان اسود بن مطلب بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بود. او از ریشخندکنندگان بود و ابو زَمَعَه خوانده می‌شد. وی و یارانش بر پیامبر (ص) طعنه می‌زدند و سخنان نیشدار به وی می‌گفتند. چون آمدند؛ اینان خداوندان گنج‌های سزار و خسرو خواهند گشت. اینان با دهان هَشَشْت (سوت) می‌زدند و دست بر دست می‌کوفتند. پیامبر، خدا را بر او بخواند که نابینا گردد و داغ مرگ پسران بیند. یک روز در سایه درختی نشست و جبریل بیامد و برگی از آن درخت را بر سر و چشم وی همی مالید و خار در چشم او کرد تا کور شد و از پیامبر خدا (ص) برید و سرگرم بدبختی خود گشت. سرخی گویند: جبریل انگشت فراچشم او برد که نابینا شد. پسرش با او در جنگ

بدر بر ناباوری کشته شد. او را ابو دُجانه کشت. پسر پسرش عُتیب را علی و حمزه با همکاری همدگر کشتند. پسر پسرش حارث بن زمعه بن اسود را علی کشت. گویند: او حارث بن اسود بود ولی گفته نخست درست‌تر است. او گوینده این بیت است:

أَتَبِكِي أَنْ تَضِلَّ لَهَا بَعِيرُهُ      وَ يَمْنَعُهَا مِنَ النَّوْمِ السُّهُودُ  
یعنی: آیا آن دلبر نازنین گریه کند که اشترش گم شده است؟ آیا بیدار خوابی او را از خواب خوش باز دارد؟

او در هنگامی درگذشت که مردم خود را برای جنگ احد آماده می‌کردند و او خداشناسان را به جنگ با پیامبر خدا (ص) بر می‌انگیخت.

دیگری از ایشان طُمَيْمَةَ بن عدی بن نوفل بن عبد مناف با کنیه ابورَیّان بود که پیامبر خدا (ص) را می‌آزرد، دشنام زشت می‌داد، سخنان بد به او می‌شنوید و او را دروغگو می‌خواند. در جنگ بدر اسیر شد و حمزه او را با شکنجه بکشت.

یکی از ایشان مالک بن طلاله بن عمرو بن غبشان بود که پیامبر را ریشخند می‌کرد. پیامبر خدا (ص) او را نفرین کرد و جبریل انگشت به سرش فرابرد که انباشته از چرک شد و او از رنج آن بمرد.

دیگری از ایشان رکانه بن یزید بن هاشم بن عبدالمطلب بود که دشمنی سرسختانه‌ای در برابر پیامبر خدا (ص) داشت. او به پیامبر (ص) گفت: پسر برادرم، سخنی از تو به گوشم رسیده و تو دروغگو نیستی. اگر مرا بر زمین زنی، دانم که راست می‌گویی (کسی او را بر زمین نتوانست زد). پیامبر (ص) با او کشتی گرفت و سه بار او را بر زمین زد. آنگاه پیامبر خدا (ص) او را به اسلام خواند. گفت: اسلام نیاورم تا این درخت را به نزد خود فراخوانی. پیامبر خدا (ص) به درخت فرمود: فراپیش آی. درخت پیش آمد و زمین را همی راند

و شکافت و همی شخود. رکانه گفت: جادویی از این بزرگتر ندیده‌ام؛ آن را بفرمای تا به‌جای خود واپس رود. پیامبر درخت را فرمان داد که بر سر جای خود بازگشت. رکانه گفت: این جادویی سخت بزرگ است.

اینان که نام برده شدند، سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر خدا (ص) بودند. دیگر مهتران قریش دشمنایگی کم‌تری داشتند. اینان به سان عتبه و شیبه و جز این دو بودند که دشمنی و کینه داشتند ولی کم‌ترش می‌آزردند. برخی از قرشیان از دشمن‌ترین دشمنان او بودند و سپس اسلام آوردند. یاد ایشان را فروهشتیم و به زمان اسلام آوردن ایشان واگذاشتیم. از این میان بودند: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب، عبدالله بن ابی امیة مغزومی (برادر مادری ام‌سلمه و پسر عاتکه دختر عبدالمطلب عمه پیامبر خدا (ص))، ابوسفیان بن حرب، حکم بن ابی العاص پدر مروان و دیگران که روز گشوده شدن مکه بردست پیامبر خدا (ص) بدو گرویدند.

#### کوچیدن به سرزمین حبشه

چون پیامبر خدا (ص) دید که یارانش گرفتار چه درد و رنجی هستند و او در پرتو بخشایش خدای بزرگ و بزرگوار از آرامشی برخوردار است و عمویش ابوطالب نیز او را پاس می‌دارد ولی دیگر اسلامیان دستخوش آزمون بسیار دشوارند و او نمی‌تواند ایشان را پاس بدارد، به یاران خود پیشنهاد کرد و گفت: شاید بهتر باشد که به سرزمین حبشه کوچید زیرا در آنجا پادشاهی است که بر هیچ‌یک از کسانی که نزد او هستند، ستم روا نمی‌دارد تا خدا گشایشی و بیرون‌رفتی از آنچه هستید، برای شما فراهم آورد.

مسلمانان از بیم گرفتاری و برای گریزانیدن دین خود به سوی خدا، روانه حبشه گشتند و این «نخستین کوچ» در اسلام بود. از میان کسانی که بدانجا بیرون رفتند، عثمان بن عفان و همسرش رقیه‌دخت پیامبر (ص) و ابوحنیفه بن عتبه بن ربیعہ با همسرش سهله دختر



سهیل و زبیر بن عوام و دیگران بودند که به ده مرد یا به یازده مرد رسیدند و چهار زن همراه ایشان بودند. روانه گشتنشان در ماه رجب از پنجمین سال انگیخته شدن پیامبر به پیغمبری و دومین سال از آشکار کردن فراخوان وی بود. اینان ماه شعبان و رمضان را در آنجا ماندند.

کوچندگان در شوال پنجمین سال پیامبری به مکه بازآمدند. انگیزه آمدنشان به مکه این بود که پیامبر دید که مردمش هرچه بیش‌تر از او دوری می‌جویند و این کار بر او بسیار گران آمد و آرزو کرد که خدا چیزی به وی ارزانی دارد که مایه نزدیک شدن ایشان گردد. او با خود همی در این باره سخن گفت. در این هنگام خدا این سوره را فرستاد: سوگند یاد می‌کنم به ستاره چون سرنگون گردد که یار شما پیامبر نه گمراه گشت و نه کژ روی کرد (نجم/۵۳/۱-۲). او همی این آیه‌ها بر مردم خواند تا بدین آیه رسید: اینک آیا لات و عَزَّ را دید؟ و مَنَات را که دیگر است و سومین است، نگرستید؟ (نجم/۵۳/۱۹-۲۰). در این هنگام دیو آنچه را در دل پیامبر بود و او آرزوی آن را داشت و درباره آن با خود سخن می‌گفت، بر زبان وی افکند و پیامبر چنین گفت: «آن مرغکان جهنده زیبا، که میانجیگری‌شان پذیرفته باشد به نزد خدا»<sup>۸</sup>. قرشیان از شنیدن این سخنان شاد شدند و مسلمانان این را درست می‌دانستند زیرا پیامبر چنین می‌گفت و گمان لغزش و آمیزشی نمی‌رفت. چون به پایان سوره رسید، سجده واجب فراز آمد و پیامبر (ص) سرزمین گذاشت و خدا را نماز برد و مسلمانان و بت‌پرستان (به‌جز ولید بن مغیره که از بس خودپسندی، تاب سر گذاشتن بر زمین را نداشت)، همگی سر بر خاک نهادند و خدا را نماز بردند. ولید بن مغیره مشتکی خاک برگرفت و پیشانی بر آن سود. آنگاه مردم پراکنده شدند. گزارش به کوچندگان حبشه رسید که قرشیان اسلام آوردند. گروهی بازگشتند و گروهی واپس

۸. عبارت عربی چنین است: «تِلْكَ الْغَرَانِيقُ الْعَلَى؛ وَإِنَّ شَفَاعَتَهُنَّ تُرْتَجَى». در

این عبارت «غرانیق» جمع غرنوق است و آن مرغی است (grue) سیاه و درازگردن یا سپید مانند کلنگ.

نشستند. جبریل به نزد پیامبر خدا (ص) آمد و او را آگاه ساخت که چه بر زبانش رفته است. پیامبر خدا (ص) اندوهناک شد و ترسید. خدا این آیه فر فرستاد: پیش از تو هیچ پیامبر و فرستاده‌ای نفرستادیم جز اینکه چون آرزو کرد، دیو خود را به میان آرزوی او افکند. خدا خواهد که افکنده دیو را تباه گرداند و آنگاه نشانه‌های خویش را استوار سازد و خدا دانای فرزانه است (حج/۲۲/۵۲). پس ترس و اندوه پیامبر برفت.

قرشیان بر مسلمانان سخت گرفتند و چون مسلمانان کوچنده به حبشه نزدیک مکه شدند، دانستند که اسلام آوردن مکیان یاوه است. هیچ‌یک از ایشان به مکه در نیامد مگر پنهان یا در پناه یکی از نیرومندان. عثمان بن عفان در پناه ابو اَحِيحَه سعید بن عاص بن امیه به مکه درآمد و بدان آرام گرفت. ابو حَذِيْفَه بن عُتْبَه در پناه پدر شد. عثمان بن مظعون در پناه ولید بن مغیره جای گرفت و سپس گفت: آیا در پناه یک بت پرست باشم؟ پناه بر خدا استوارتر است. او سایه پناه ولید بن مغیره را واپس افکند. لبید بن ربیعہ این سروده خود را بر قرشیان خواند:

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ

یعنی: هان بدانید که هر چیزی به جز خدا یاوه است.

عثمان بن مظعون گفت: این راست و درست است. لبید دنباله سخن خود را چنین سرود:

وَ كُلُّ نَعِيمٍ لَّامَحَالَةَ زَائِلٌ

یعنی: هر بخشایشی نیز ناپایدار و تباه شونده است.

عثمان بن مظعون گفت: این یاوه است زیرا بخشایش بهشت هرگز به کاستی و تباهی نگراید. لبید گفت: ای قرشیان، انجمن‌های شما چنین نبود ولی خوی شما بر پایه نابخردی استوار است. به وی گزارش کار عثمان و پناه گرفتن و بیرون آمدن او از پناه را دادند. یکی از فرزندان مغیره برخاست و مشتی بر چشم عثمان کوفت. ولید

از روی سرزنش خندید که پناه او را بازپس داد. به عثمان گفت: تو را چنین می‌بایست! عثمان گفت: این چشم دیگرم نیز نیازمند همان است که بر آن یکی فرود آمد. ولید گفت: آیا می‌خواهی بار دیگر به من پناهی؟ گفت: جز به خدا پناه نیاورم. سعد بن وقاص به سوی آن کس برخاست که مشقت بر چشم عثمان کوفته بود. او بینی آن مرد را بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد (چنان که برخی پندارند).

مسلمانان در مکه ماندند و همچنان آزار چشیدند. چون چنین دیدند، بار دیگر به حبشه کوچیدند. نخست جعفر بن ابی‌طالب روانه گشت و در پی او دیگر مسلمانان رو به حبشه آوردند. در حبشه هشتاد و سه مرد از مسلمانان گرد هم آمدند. پیامبر (ص) در مکه ماند و مردمان را پیوسته در نهان و آشکار به اسلام خواند. چون قرشیان دیدند که بدو دسترسی ندارند، او را به جادوگری و کاهنی و دیوانگی و سخنسراییی نامزد کردند. هرکس را که گمان می‌رفت گفتار او را بشنود، از او می‌ماندند. سخت‌ترین کاری که بر سر وی آوردند، آن است که عبدالله بن عمرو بن عاص یاد می‌کند و می‌گوید: يك روز قرشیان در «حجر» گرد آمدند و پیامبر (ص) را یاد کردند که چه‌گونه بر دین ایشان چیره گشته است و ایشان در برابر او بردباری می‌کنند. در این سخن بودند که ناگاه پیامبر (ص) پدیدار شد و روانه گشت و «رکن» را درود فرستاد و سپس به گردش بر پیرامون خانه خدا پرداخت که گفته‌های نیشدار به او گفتند چنان‌که دیدم در چهره‌اش کارگر افتاد. سپس رفت و چون دومین و سومین بار بر ایشان گذشت، همچنان سخنان نیشدار گفتند. پیامبر ایستاد و گفت: ای گروه قرشیان، آیا می‌شنوید؟ سوگند به آنکه جان محمد در دست اوست که فرمان سر بریدن شما را آورده‌ام. آنان چنان خاموش و زام گشتند که گویی مرغ بر سر یک‌ایک‌شان نشست بود و حتی سختگیرترین‌شان بر وی، سخنانی هرچه نرم‌تر با وی می‌گفت تا گسستگی خود با وی را پیوندزند. پیامبر خدا (ص) به‌خانه برگشت. فردا باز آنان در «حجر» گرد آمدند و به یکدیگر گفتند: آن همه

آسیبی را که به شما رسانده است، یاد کردید و چون به درستی و استواری با شما سخن گفت، او را رها ساختید. در این سخن بودند که پیامبر خدا (ص) پدیدار گشت و آنان یکدل و یک زبان به ناگاه بر او تاختند و به وی گفتند: تو آنی که چنین و چنان گویی؟ او می گفت: من بودم که آن را گفتم. عقبه بن ابی معیط گستاخی کرد و دامن ردای او را گرفت و کشید. ابوبکر به پدافند و پاسداری از او برخاست و همی گریست و گفت: آیا مردی را به کیفر این کار می کشید که بگوید: پروردگار من خداست؟ (غافر/ ۴۰/ ۲۸)

### فرستادن قرشیان در پی مسلمانان کوچنده به حبشه

چون قرشیان دیدند که روندگان به کوچ گساره در حبشه آرام و آسوده گشته اند و نجاشی راه نیکوکاری با ایشان را در پیش گرفته است، در میان خود به کنکاش نشستند و عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی امیه را همراه ارمغان هایی برای نجاشی و سران برجسته دربارش روانه حبشه ساختند. اینان روانه حبشه گشتند و ارمغان های نجاشی و سران برجسته دربارش را به ایشان رساندند و گفتند: گروهی از تابخردان ما دین مردم خود را رها کرده اند. اینان به دین پادشاه در نیامده اند، بلکه برای خویش دینی تازه بر ساخته اند که نه ما آن را می شناسیم نه شما می شناسید. ما مهتران خود را به نزد شما فرستادیم تا آنان را به ما برگردانید. چون ما با پادشاه درباره ایشان سخن گوئیم، شما نیز دنباله گفتار ما را بگیرید و از ما پشتیبانی کنید و از پادشاه بخواهید که پیش از گفت و گو با ایشان، اینان را به ما برگرداند. ترسیدند که اگر نجاشی با مسلمانان سخن گوید، ایشان را به دست بت پرستان نسیپارد. یاران نجاشی به قرشیان نوید همکاری و کمک رسانی دادند.

آنگاه آن دو مرد در نزد نجاشی حاضر آمدند و سخنان خود با وی در میان گذاشتند. یارانش گفتند: مسلمانان را به قرشیان سپار. نجاشی بر آشفت و گفت: نه؛ سوگند به خدا کسانی را که به من روی

آورده و در کشور من فرود آمده و مرا بر دیگران بسرگزیده اند، به قریش نسپارم تا ایشان را فراخوانم و درباره گفتار این دو تن با ایشان سخن گویم. اگر این دو راستگو باشند، مسلمانان را به ایشان سپارم و اگر مسلمانان جز این باشند که این دو می گویند، ایشان را پناه دهم و پاسداری کنم و همسایگی ایشان را نیکو بدارم.

سپس نجاشی به نزد یاران پیامبر (ص) فرستاد و ایشان را فرا خواند. ایشان حاضر آمدند. مسلمانان همداستان شدند که جز راست و درست نگویند چه نجاشی را خوش آید چه بد آید. نماینده ایشان در سخن گفتن جعفر بن ابی طالب بود. نجاشی به ایشان گفت: این آیین چیست که برای آن کیش مردم خود را رها ساخته اید و به دین من یا یکی دیگر از دین ها درنیامده اید؟ جعفر گفت: پادشاهها، ما مردمی نادان بودیم که بت می پرستیدیم، گوشت مردار می خوردیم، کارهای زشت می کردیم، پیوندهای خویشاوندی می گسستیم و نیرومندان ما ناتوانان ما را می خوردند تا اینکه خداوند فرستاده ای از خودمان بر ما برانگیخت که نژاد و خاندان و راستی و درستی و امانت و پاکدامنی او را به خوبی می شناسیم. او ما را به یکتاپرستی و یگانگی خواند که برای خدا انباز نیاوریم، پرستش بتان را کنار بگذاریم، امانت بپردازیم، رشته خویشاوندی پیوند زنیم، همسایه را نیکو بداریم، از زناشویی با زنانی که بر ما ناروایند دست بکشیم، خونی نریزیم، به کار زشت دست نیالاییم، سخن زور و ناروا نگوییم، دارایی بی کسان و بی پدران را نخوریم، نماز بخوانیم و روزه بگیریم. او چیزهایی از اسلام و فرمان های آن را بر وی خواند. جعفر گفت: ما بدو گرویدیم و او را راستگو شمردیم و از آنچه بر ما ناروا ساخت، دست برداشتیم و آنچه را روا فرمود، انجام دادیم. این مردمان ما بر ما پرخاش کردند و شکنجه مان دادند و بر ما فشار آوردند که دست از باور خود برداریم و دیگر باره به بت پرستی گراییم. چون ما را فروگفتند و بر ما ستم کردند و میان ما با دین مان جدایی افکندند، به کشور شما بیرون آمدیم و شما را بر دیگران برتری دادیم و امید بستیم که در دربار شما، پادشاهها، بر ما بیداد نرود.

نجاشی گفت: آیا چیزی از آنچه وی از نزد خدا آورده است، همراه داری؟ جعفر گفت: آری. جعفر سطری از «کهیصص» (مریم/ ۱۹/۱) بر او فروخواند. نجاشی و اسقفان دربارش گریستند. نجاشی گفت: این سخنان با آنچه عیسی آورده است، از يك چراغ پستو می افشانند. شما دو تن دور شوید که هرگز اینان را به شما نسپارم. چون آن دو از نزد نجاشی بیرون آمدند، عمرو بن عاص گفت: سوگند به خدا که فردا چنان گفتاری نزد او آورم که چمن زار مسلمانان را تباه گرداند. عبدالله بن امیه که از میان این دو تن پرهیزکارترین شان بود، گفت: چنین مکن که ایشان خویشاوندان مایند (یا خویشاوندان دینی ترسایانند).

چون فردا شد، به نزد نجاشی رفت و گفت: این مسلمانان درباره عیسی بن مریم سخنانی سخت ناروا می گویند. نجاشی پیک و پیام به نزد مسلمانان فرستاد که: درباره مسیح چه می گوید؟ جعفر (پیامد و) گفت: آن را می گوئیم که پیامبرمان به ما گفته است: او بنده خدا، پیامبر خدا، جان خداوند و سخن خداست که بر مریم دوشیزه شوی نادیده افکند. نجاشی چوبی از زمین برگرفت و گفت: عیسی از آنچه گفتید، به باریکی این چوب در نمی گذرد. بطریقان که در آنجا بودند، باد در بینی افکند و برخروشیدند. نجاشی گفت: اگر چه برخروشید. به مسلمانان گفت: بروید که ایمن هستید. من دوست ندارم که دارای کوهی زرین باشم و با بهای آن یکی از شمایان را بیازارم. او ارمغان قریش را پس داد و گفت: خدا از من رشوت نگرفت که من از شما بگیرم؛ نیز درباره من سخن مردمان را نشنید تا من در برابر او فرمانبردار مردمان گردم. از آن پس مسلمانان در بهترین سرزمین ماندگار گشتند.

آنگاه در برابر نجاشی پادشاهی پدیدار گشت که با او بر سر فرمانرانی به ستیز برخاست. این کار بر مسلمانان گران آمد. نجاشی روانه پیکار او گشت و مسلمانان زبیر بن عوام را گسیل کردند که گزارش کار او را برای ایشان بیاورد. کار به نبرد کشید و نجاشی پیروز گشت. مسلمانان از هیچ گزارشی به اندازه پیروزی او شاد

نگشتند.

اینکه گفت «خدا از من رشوت نگرفت»، یادآور داستانی بدین گونه بود: پدر نجاشی را جز او فرزندی نبود. او را عمویی بود که دوازده فرزند داشت. حبشیان گفتند: بهتر آن است که پدر نجاشی را بکشیم و برادرش را به پادشاهی برآوریم زیرا او را جز این پسر فرزندی نباشد. برادر وی و پسرانش برای روزگاری پادشاهی را در میان خویش دست به دست می‌کردند. پدر او را کشتند و عموی او را به‌گناه برآوردند و روزگاری بر این درنگ ورزیدند. نجاشی در نزد عموی خود ماند. او مردی فرزانه بود و سررشته کار عموی خود را به دست گرفت. حبشیان ترسیدند که ایشان را به کیفر کشتن پدرش کشتار کند. به عموی او گفتند: یا نجاشی را بکش یا از میان ما بیرون بران که از وی هراس داریم. او پذیرفت که نجاشی را بیرون براند و با اینکه در دل نمی‌خواست، او را از کشور دور سازد. آنان به بازار شدند و او را به ششصد درم به بازرگانی فروختند. بازرگان او را سوار کشتی کرد و با خود برد. چون شامگاه فرارسید، ابری برخوشید و عموی او را آذرخشی فروگرفت. حبشیان رو به فرزندان وی آوردند ولی دیدند که از دست آنان کاری ساخته نیست. کار حبشیان به آشوب گرایید. برخی از ایشان گفتند: سوگند به‌خدا که جز نجاشی کسی کار شما را استوار نسازد. اگر امیدی به حبشه دارید، او را دریابید.

آنان به جست‌وجوی او برآمدند و او را دریافتند و بیاوردند و پادشاه ساختند. بازرگان آمد و به ایشان گفت: یا درم‌هایم را به‌من دهید یا با او سخن گویم. گفتند: با او سخن گوی. بازرگان گفت: پادشاه، من برده‌ای به ششصد درم خریدم و سپس فروشنده‌گان آمدند و برده ببردند و سیم پس‌ندادند. نجاشی به حبشیان گفت: یا درم‌های وی به او دهید یا برده دست خود در دست او گذارد تا او را به هر جا خواهد ببرد. آنان درم‌هایش را به‌وی دادند. این، درون و گوهر سخن او بود که گفت «خدا از من رشوت نگرفت». و این نخستین کاری بود که از دادگری و دینداری او دیده شد.

گوید: چون نجاشی درگذشت، تا روزگاری از آرامگاه او پرتوی بیرون می‌تراوید.

### اسلام آوردن حمزه

يك روز پیامبر خدا (ص) در صفا نشسته بود که ابوجهل بر او گذر کرد. او را آزرده و دشنام داد و به‌زشتی یاد کرد و دین او را نکوهیده خواند. کنیزك عبدالله بن جُدعان در خانه خود بود و این می‌شنید. سپس ابوجهل از او دور شد و در انجمن قرشیان در نزدیکی کعبه نشست. دیری نپایید که حمزه از شکار فرارسید و کمان در گردن خود افکنده بود. او را شیوه چنین بود که چون از شکار باز می‌گشت، به نزد زن و فرزند خود نمی‌رفت تا بر گرد کعبه چرخش کند. بر انجمن‌های قریش می‌گذشت و ایشان را درود می‌گفت و با ایشان به سخن می‌پرداخت. او از همه قرشیان گرامی‌تر و دلیرتر و بشکوه‌تر بود. چون بر آن کنیزك عبدالله بن جدعان گذشت (و در این هنگام پیامبر خدا (ص) برخاسته به خانه خود رفته بود)، به وی گفت: ای ابوعماره، اگر امروز بودی و می‌دیدى که پسر برادرت از دست ابوحکم بن هشام چه کشید. او را دشنام داد و آزرده و سپس روانه گشت و محمد با او سخنی نگفت. گوید: چون خدا می‌خواست که حمزه را گرامی بدارد، او را خشم فراگرفت. حمزه شتابان بیرون آمد ولی چنان که در هنگام گردش بر گرد کعبه می‌کرد، بر کسی درنگ نورزید و خود را آماده کارزار با ابوجهل ساخت که با او دیدار کند و جام خشم خود را بر او فروریزد. او به مزگت رفت و ابوجهل را در میان مردم نشسته دید. رو به سوی او آورد و سرش را با کمان فروکوفت و به سختی بشکافت و گفت: آیا محمد را دشنام دهی؟ من اینک بر آیین اویم. اگر می‌توانی، با من درآویز. مردانی از بنی‌مخزوم برخاستند که به یاری ابوجهل با حمزه گلاویز شوند. ابوجهل گفت: ابو عماره را رها سازید که پسر برادرش را دشنامی زشت دادم. کار اسلام آوردن حمزه به پایان رسید. چون حمزه اسلام آورد، قرشیان دانستند که پیامبر خدا (ص)



نیرو یافته است و حمزه او را پاس خواهد داشت. آنان برخی از آزارگری‌های خویش در برابر پیامبر را کنار گذاشتند.

يك روز یاران پیامبر گرد هم آمدند و گفتند: هنوز قرشیان قرآن را به آواز بلند نشنیده‌اند. کیست که آنرا به ایشان شنواند؟ عبدالله بن مسعود گفت: من. گفتند: بر تو می‌ترسیم؛ کسی را می‌خواهیم که عشیره‌ای داشته باشد که او را پاس بدارند. گفت: خدا مرا پاس بدارد. او در نیمروز بر سر ایشان رفت و خود را به «مقام» رساند و قرشیان در انجمن‌های خود نشسته بودند. عبدالله بن مسعود آواز خود را بلند ساخت و آغاز به خواندن سوره «الرحمان» کرد. چون قرشیان دانستند که او قرآن می‌خواند، به سوی او شتافتند و او را فروگرفتند و او همچنان قرآن می‌خواند. سپس به نزد یاران خود بازگشت که نشانه‌های آزار بر چهره او بدیدند. گفتند: از همین بود که می‌ترسیدیم. گفت: امروز دشمنان خدا را از هرگاه دیگر زبون‌تر یافتم. اگر بخواهید، باز فردا چونین کنم. گفتند: تو را بس است که آنچه را نمی‌خواستند، به ایشان شنواندی.

### اسلام آوردن عمر بن خطاب

آنگاه عمر بن خطاب اسلام آورد و این به دنبال سی و نه مرد و بیست و سه زن بود. برخی گویند: به دنبال چهل مرد و یازده زن اسلام آورد. برخی دیگر گویند: به دنبال چهل و پنج مرد و بیست و يك زن به اسلام گرایید. مردی بود چابك، چالاک، دلیر و بلند پایگاه. وی پس از کوچیدن مسلمانان به حبشه اسلام آورد. یاران پیامبر (ص) تا اسلام آوردن عمر، دلیری آن را نداشتند که در کنار خانه کعبه آشکارا نماز بخوانند. چون او اسلام آورد، با قرشیان جنگید تا توانست در کنار خانه خدا نماز بگذارد. یاران پیامبر با او نماز گزار شدند.

پیش از او حمزه بن عبدالمطلب اسلام آورد و مسلمانان از این دو نیروی فراوان گرفتند و دانستند که این دو از این پس پیامبر

خداوند (ص) و مسلمانان را پاس خواهند داشت.  
 ام عبدالله دختر ابی حَثمَه همسر عامر بن ربیعَه گوید: ما آهنگک کوچیدن به سرزمین حبشه را داشتیم و عامر پی کاری رفته بود که عمر بن خطاب که هنوز بت پرست بود، روی به ما آورد و آمد و بر سر من ایستاد. ما از او سختگیری و رنج و آزار بسیار می دیدیم. گفت: ای ام عبدالله، آیا می روید و ما را به خود وامی گذارید؟ گفتم: آری، سوگند به خدا که بی گمان به سوی سرزمین پهناور خدا بیرون خواهیم رفت زیرا شما ما را آزردید و سرکوب کردید؛ باشد که خدا برای ما گشایشی پیش آورد. عمر گفت: خدا به همراهتان باد. دیدم که دلش نرم گشته است و اندوهگین شده است. چون عامر باز آمد، گفتم: کاش می بودی و می دیدی که چه گونه عمر بن خطاب نرمدل و اندوهگین شد و بر ما مهر آورد. شوهرم گفت: امید به اسلام آوردن وی بستی؟ گفتم: آری. گفت: اسلام نیاورد تا خَرِ خَطَّاب اسلام آورد. این سخن از آن رو می گفت که تندخویی و سختگیری او بر مسلمانان را دیده بود. ولی خدای بزرگ او را رهنمون گشت و او اسلام آورد و بر ناباوران بسیار تندخوتر و سختگیرتر گردید.

انگیزه اسلام آوردن وی آن بود که خواهرش فاطمه دختر خطاب، همسر سعید بن زید بن عمرو بن عدی بود و این هر دو مسلمان بودند و اسلام خود را از عمر نهان می داشتند. نعیم بن عبدالله نَحَّام عدوی نیز اسلام آورده بود و از بیم کسان خویش، اسلام خود را نهان می داشت. خَبَّاب بن آرْت که از یاران گرامی و نزدیک پیامبر (ص) بود، به نزد فاطمه رفت و آمد می کرد و به او قرآن می آموخت. یک روز عمر شمشیر برگرفت و بیرون رفت و آهنگک پیامبر (ص) و مسلمانان کرد. مسلمانان در خانه ارقم در نزدیکی صفا بودند. همچنین، از آنان که از مکه نکوچیده بودند، پیرامون چهل مرد در نزد پیامبر بودند. در راه نعیم بن عبدالله با عمر دیدار کرد و به وی گفت: ای عمر، کجا می روی؟ گفت: آهنگک محمد را دارم که زندگی قرشیان را آشفته کرد و برهم زد و پیوسته به نکوهش گری دین ایشان پرداخت. نعیم گفت: به خدا سوگند که فریفته خود گشته ای؛ آیا گمان می بری که اگر محمد

را بکشی، فرزندان عبد مناف تو را زنده بگذارند که بر زمین راه روی؟ چرا به نزد کسان خود نمی روی و کار ایشان را به سامان نمی آوری؟ عمر گفت: کدام کسان من؟ نعیم گفت: برادر زنت و پسر عمویت سعید بن زید و خواهرت فاطمه؛ به خدا که هر دو اسلام آورده اند. عمر به سوی ایشان بازگشت و دید که خباب بن ارت در نزد آن دوست و به آنان قرآن می آموزد. چون آواز پای عمرو بانگ او را شنیدند، خباب نهان گشت و فاطمه برگه را برگرفت و آن را در زیر ران خود گذاشت. عمر آواز قرآن خواندن خباب را شنیده بود. چون عمر به درون آمد، گفت: این هیاهو چیست؟ آن دو گفتند: چیزی شنیدی؟ عمر گفت: آری، به من گزارش داده اند که شما دو تن از پیروان محمد گشته اید. عمر بر برادرزن خویش سعید بن زید تاخت و او را بزد. خواهرش برخاست که او را بازدارد. او را نیز بزد و سرش را بشکست. چون چنین کرد، خواهرش به وی گفت: ما اسلام آوردیم و به خداوند و پیامبرش گرویده ایم؛ هرکاری می خواهی بکن. چون عمر خون را بر سر و روی خواهرش دید، پشیمان گشت و گفت: این برگه را که هم اکنون می خواندید، به من دهید تا بدانم که محمد چه آورده است. خواهرش گفت: می ترسم که به آن آسیبی رسانی. عمر سوگند خورد که آن را بازخواهد گرداند. خواهرش که دل به اسلام وی بسته بود، گفت: تو بت پرستی و ناپاکی و قرآن را جز پاکان دست نزنند. عمر برخاست و سر و تن بشست. خواهرش برگه را به او داد که قرآن بخواند: طه. ما قرآن را بر تو فرو فرستادیم که بدبخت گردی. این تنها يك یادآور است برای آنکه از خدا بترسد. فرو فرستاده ای از آن کس که زمین و آسمان های افراشته را بیافرید. بخشنده ای که بر تخت آرام گرفت. او راست آنچه در زمین و آسمان هاست و آنچه در میان این دوست و آنچه در زیر خاک نهان است. اگر آواز خود را بلند سازی، او راز و آنچه را از آن پوشیده تر است، می دادند. خدایی که جز وی خدایی نیست و او را نام های نیکوست... (طه/۲۰/۸۱). عمر نویسان و خوانا بود. همی این آیات گرامی را خواند و همو نرمدل تر گشت. چون لختی از آن

بخواند، گفت: چه گرامی و زیبا سخنی که این است! خباب که این بشنید، به سوی او بیرون آمد و گفت: ای عمر، من امیدوارم که خدا تو را ویژه فراخوان پیامبرش ساخته باشد زیرا دیروز از وی شنیدم که می‌گفت: خدایا، اسلام را به عمر بن خطاب یا ابوالحکم بن هشام نیرومند گردان. ای عمر، خدا را، خدا را! در این هنگام عمر گفت: ای خباب، مرا بر محمد راه نمای تا به نزد او آیم و اسلام آورم. خباب او را رهنمون گشت. او شمشیر خود را برگرفت و رو به سوی خانه پیامبر (ص) و یارانش آورد. آمد و بر در زد. یکی برخاست و از شکاف در نگریست و او را با شمشیر آخته دید و به پیامبر گزارش داد. حمزه گفت: او را راه ده که اگر برای کاری نیک آمده باشد، به او دهیم وگرنه با شمشیر خودش او را بکشیم.

او دستوری داد که عمر به درون آمد. پیامبر او را پذیرا شد و به سوی او برخاست و دو سوی ردای وی را بگرفت و سپس او را به سختی درهم فشرد و گفت: به چه کار آمده‌ای؟ مرا گمان بر این است که تا رنجی گران از سوی خدا بر تو فرود نیاید، به خود نیایی. عمر گفت: ای پیامبر خدا، آمده‌ام که به خداوند و پیامبرش گرایم. پیامبر با آواز بلند گفت: «خدا بزرگ است». چنان بلند آواز داد که همه ماندگاران خانه خدا شنیدند و دانستند که عمر به اسلام گراییده است. چون اسلام آورد، گفت: کدام یک از قرشیان زودتر از همه گزارش‌ها را در میان مردم پراکنده می‌سازد؟ گفتند: جمیل بن مَعْمَرِ جُمَحِی. عمر به نزد وی آمد و او را از اسلام آوردن خود آگاه ساخت. او به سوی مزگت روان گشت و عمر پشت سر او بود. جمیل فریاد می‌زد: ای گروه قرشیان، آگاه باشید که عمر بن خطاب نیز راه کودکان در پیش گرفت. عمر آواز می‌داد: دروغ می‌گوید؛ من به اسلام گرویده‌ام. آنان برخاستند و با او گلاویز شدند. با یکدیگر ستیز کردند تا خورشید نهان گشت و او خسته شد. او بنشست و آنان بر بالای سرش بودند. عمر گفت: هرچه می‌خواهید، بکنید. اگر ما سیصد مرد می‌بودیم، چنان می‌کردیم که شما شهر مکه را به ما واگذارید یا ما آن را به شما واگذاریم.

آنان در این گیرودار بودند که اینک پیرمردی به ایشان روی آورد و گفت: شما را چه می‌شود؟ گفتند: عمر بن خطاب راه کودکان را در پیش گرفته است. پیرمرد گفت: خاموش باشید، دست از او بدارید. مردی است که برای خود راهی برگزیده است. آیا می‌پندارید که بنی‌عدی او را همین‌گونه در دست شما بدارند؟ مرد را به خود واگذارید. این پیرمرد عاص بن وایل بود.

عمر گوید: چون اسلام آوردم، به خانهٔ ابوجهل رفتم و در زدم. بیرون آمد و گفت: خوش آمدی، پسر برادرم. چرا به اینجا آمده‌ای؟ گفتم: آمده‌ام به تو گزارش دهم که اسلام آورده‌ام و به محمد گرویده‌ام و آنچه را آورده است، راست شمرده‌ام. در را در برابر من بر دیوار کوفت و گفت: خدا تو را با آنچه آورده‌ای زشت کناد! دربارهٔ اسلام آوردن وی داستانی جز این هم گفته‌اند.

### داستان پیمان‌نامه

چون قرشیان دیدند که اسلام رو به گسترش و افزایش نیروست و مسلمانان با اسلام آوردن عمر بن خطاب و حمزه نیرومند گشته‌اند و عمرو بن عاص و عبدالله ابن امیه گزارش‌هایی دربارهٔ پاسداری نجاشی از مسلمانان و ایمنی ایشان در حبشه با خود آورده‌اند که مایهٔ رنج و شکست ایشان است، به کنکاش نشستند تا در میان خود نامه‌ای بنویسند که زن از بنی‌هاشم نگیرند و به ایشان زن به همسری ندهند و به ایشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند. در این باره نامه‌ای نوشتند و هم‌پیمان شدند و آنگاه نامه را در درون خانهٔ کعبه آویختند تا مایهٔ استوار سازی پیمان‌شان باشد و پای‌بندی به آن را به گردن ایشان اندازد. چون قرشیان چنین کردند، بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب رو به سوی ابوطالب آوردند و به وی گراییدند و همراه وی به درون درهٔ او رفتند و گرد هم آمدند.

ابولهب از میان بنی‌عبدالمطلب بیرون رفت و به نزد قرشیان شد و در راه هند دختر عتبه را دید. به او گفت: یاری رساندن من به لات و عزا را چه‌گونه دیدی؟ هند گفت: خوب کردی. مسلمانان دو یا سه

سال بدین سان بماندند تا به رنج اندر افتادند و جز به گونه پوشیده چیزی به هیچ کدام از ایشان فرامی رسید.

گویند: ابوجهل يك روز حَكِيم بن حَزَام بن خُوَيْلِد را با انسانی پر از گندم دید که به نزد عمه خود خدیجه می برد و این بانو در این هنگام در نزد پیامبر خدا (ص) بود و زندگی در دره می گذراند. ابو-جهل به وی درآویخت و گفت: به خدا سوگند که از اینجا گام فراتر نگذاری تا تو را رسوا کنم. ابو بختری بن هشام آمد و گفت: از او چه می خواهی؟ اندک مایه خوراکی برگرفته است که به نزد عمه خود ببرد. آیا این را از او دریغ می داری؟ از راه او به کناری شو. ابوجهل نپذیرفت و او را دشنام داد. ابو بختری. آرواره شتری بر سر او کوفت و او را خونین کرد و به سختی لگدمال ساخت. حمزه بدیشان می نگریست. اینان نمی خواستند که گزارش به پیامبر خدا (ص) رسد و ابوجهل بتواند از این راه وی و مسلمانان را سرزنش کند. پیامبر خدا (ص) در نهان و آشکارا مردم را به اسلام فرامی خواند و پیوسته وحی بدو می رسید و نمی گسست. اینان سه سال چنین بماندند.

گروهی از قرشیان به کار درهم شکستن آن پیمان نامه برخاستند. آنکه آزمونی از همه نیکوتر در این راه داد، هشام بن عمرو بن حارث بن عمرو بن لوی برادرزاده مادری هشام بن عبد مناف بود. او اشتری گرانبار از خوراک به دست می گرفت و شبانه به دره ابوطالب می آمد و لگام از شتر برمی گرفت و آن را به درون دره می برد. چون روزگار ایشان را در آنجا دید و بنگریست که زمان بر ایشان به درازا کشیده است، به سوی زهیر بن ابی امیه بن مغیره مخزومی برادر ام سلمه رفت که او نیز گرایشی استوار به پیامبر (ص) و مسلمانان داشت. مادرش دختر عبدالمطلب بود. به او گفت: ای زهیر، آیا بدین تن درمی دهی که خوراک بخوری و جامه بپوشی و با زنان هم آغوش باشی و دایی-هایت چنان باشند که می دانی؟ همانا من به خدا سوگند می خورم که اگر اینان دایی های ابوحکم (یعنی ابوجهل) می بودند و آنگاه تو او را به چنین کاری می خواندی، هرگز از تو نمی پذیرفت. زهیر گفت: من چه توانم کرد؟ مردی تنهایم. به خدا سوگند که اگر مردی دیگر با من

می بود، آن را می شکستم. هشام گفت: مرد دیگری را در کنار خویش داری. گفت: کیست؟ گفت: منم. زهیر گفت: سومی برای ما بجوی. او به نزد مُطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف رفت و گفت: آیا بدین تن می سپاری که دو خاندان را از بنی عدی بن عبد مناف نابود شوند و تو گواه این کار باشی و با آن همسازی کنی؟ سوگند به خدا که اگر دست ایشان را در این گونه کارها گشاده بدارید، ایشان را در آزدن خود شتابان بینید. مطعم گفت: چه توانم کرد؟ من مردی تنه‌ایم. گفت: در کنار خویش دومی داری. گفت: کیست؟ گفت: من. گفت: برای ما سومی بجوی. گفت: جسته‌ام. گفت: کیست؟ گفت: زهیر بن ابی امیه. گفت: چهارمی بجوی. وی به نزد ابوبختری بن هشام رفت و چنان گفت که به مطعم گفته بود. ابوبختری گفت: آیا بر این کار یاوری داریم؟ گفت: آری. گفت: کیست؟ گفت: من و زهیر و مطعم. گفت: برای ما پنجمی بجوی. او به نزد زَمْعَة بن اسود بن مطلب بن اسد رفت و با وی سخن گفت و خویشاوندی‌شان را فریاد او آورد. زمعه گفت: آیا برای این کار یاورانی داریم؟ گفت: آری. او نام آن چند مرد را برد. آنان به جایگاهی به نام «خَطْمُ الْحِجُون» در بالای مکه رفتند و در آنجا گرد هم آمدند و هم سوگند شدند که آن پیمان‌نامه را درهم شکنند. زهیر گفت: من آغاز به این کار کنم.

چون بامداد شد، آنان به سوی انجمن‌های خود شدند. زهیر نیز فراز آمد و بر گرد خانه خدا چرخش کرد و آنگاه به مردمان روی آورد و گفت: ای مردمان مکه، آیا این روا باشد که ما بخوریم و جامه بپوشیم و بنی‌هاشم آماج نابودی باشند و نتوانند از کسی چیزی خرید و کس نتواند به ایشان چیزی فروخت؟ به خدا سوگند از پای ننشینم تا این پیمان‌نامه خویشی برنده بیدادگرانه از هم دریده شود و پاره پاره گردد. ابوجهل گفت: به خدا دروغ گفתי که دریده نگردد. زمعه بن اسود گفت: به خدا سوگند که تو دروغ‌گوتری. هنگامی که نوشته شد، ما بدان خرسند نبودیم. ابوبختری گفت: زمعه راست می‌گوید. ما آن را نمی‌پذیریم و از آغاز بدان خرسند نبودیم. مطعم بن عدی گفت: شما دو تن راست گفتید؛ هرکه جز این بگوید، دروغ گفته

باشد. هشام بن عمرو نیز مانند این سخنان گفت. ابوجمیل گفت: این، کاری بود که در یک شب انجام گرفت و ابوطالب در آن هنگام در کناره مزگت نشسته بود [و سخنی به پرخاش نگفت].

مطعم بن عدی برخاست و روانه شد و دست به پیمان نامه برد که آن را از هم بدراند ولی دید که موریانه همه آن را خورده است جز این بخش را که «به نام تو ای پروردگار». این عبارت را آنان در آغاز نامه های خود می نوشتند. نویسنده پیمان منصور بن عکرمه بود که دستش چلاغ گشت.

انگیزه بیرون آمدن ایشان از دره این بود که چون پیمان نامه نوشته شد و در خانه خدا آویخته گشت، مردم از بنی هاشم و بنی عبدالمطلب دوری گزیدند. پیامبر خداوند (ص) و ابوطالب و همراهان ایشان سه سال در دره ماندند و در این میان خدا موریانگان را فرستاد که بیدادگری و بریدگی از خویشاوندان را که در آن بود بخوردند و نام های خدای بزرگ را فروهشتند. جبریل به سوی پیامبر (ص) آمد و او را از این کار آگاه ساخت. پیامبر گزارش این کار به عمویش ابوطالب گفت و ابوطالب را در درستی گفتار او گمانی نبود. وی از دره به در آمد و به بارگاه خدایی رفت. قرشیان انجمن کردند و ابوطالب به ایشان گفت: پسر برادرم به من گزارش داده که موریانه بیدادگری و بریدگی از خویشاوندان را که در پیمان نامه شما بود، خورده و نام خدای بزرگ را به جا گذاشته است. آن را فراز آورید. اگر او راست گفته باشد، بدانید که شما بیدادگر و برنده رسته خویشاوندی مایید و اگر دروغ گفته باشد، بدانیم که شما راست و درست می روید و ما کژروانیم.

آنان شتابان برخاستند و آنرا فراز آوردند و کار را چنان دیدند که پیامبر خدا (ص) فرموده بود. جان ابوطالب نیرومند گشت و آوازش بلند شد. او گفت: اکنون برای تان روشن شد که شما بیدادگرتر و برنده تر پیوند خویشاوندی هستید. آنان سر فرو افکندند و سپس گفتند: تو برای ما جادو می آوری و بر ما دروغ می بندی. آنگاه، چنان که یاد کردیم، آن چند تن به شکستن آن پیمان برخاستند. ابو-



طالب درباره آن پیمان نامه که فراگیر بیدادگری و بریدگی از خویشان بود، چکامه ای سرود که این چند بیت از میان آن است:

وَقَدْ كَانَ فِي أَمْرِ الصَّحِيفَةِ عِبْرَةً مَتَى مَا يُخَبَّرَ غَايِبِ الْقَوْمِ يَعْجَبُ  
مَعَا اللَّهُ يَنْتَهُمُ كُفْرَهُمْ وَ عُقُوبَتَهُمْ وَ مَا تَقَمُّوا مِنْ نَاطِقِ الْحَقِّ مُعْرَبِ  
فَأَصْبَحَ مَا قَالُوا مِنَ الْأَمْرِ بَاطِلًا وَ مَنْ يَخْتَلِقُ مَا لَيْسَ بِالْحَقِّ يَكْذِبُ

یعنی: در کار آن پیمان نامه اندرزی نهفته بود که اگر آن را با غایبان از انجمن بازگویند، به شگفت اندر شوند. خدا ناباوری و ناسپاسی و ستم ایشان بر خویشاوندان شان را از ایشان زدود و کینه ای را که بر گوینده راستی و درستی و آشکارکننده آن به روشنی فرود آورده بودند، نابود گردانید. چون بامداد فرارسید، آن همه کژی که گفته بودند، یاوه گشت؛ هرکس که جز راه راستی و درستی پیماید، به دروغگویی زبان آلاید.

### درگذشت ابوطالب و خدیجه

#### و فراخواندن پیامبر خدا (ص) عرب را به اسلام

ابوطالب و خدیجه سه سال پیش از کوچیدن پیامبر (ص) به مدینه، درگذشتند. این پس از آن بود که اینان از دره بیرون آمدند. ابو-طالب در شوال یا ذی قعدة در هشتاد و چند سالگی درگذشت. خدیجه سی و پنج یا پنجاه و پنج روز پیش از وی درگذشته بود. برخی گویند: سه روز پیش تر درگذشت. درد درگذشت آنان و داغ پدید آمده از آن، بر پیامبر خدا (ص) گران آمد. پیامبر خدا فرمود: قرشیان پیش از درگذشت ابوطالب نتوانستند به من آزاری رسانند که از آن رنجه کردم. داستان این بود که قرشیان پس از درگذشت ابوطالب، آسیب و آزارهایی به پیامبر (ص) رساندند که پیش از درگذشت او نمی توانستند و گستاخی آن را نداشتند. حتی برخی از ایشان خاك بر چهره وی می افشاندند و برخی دیگر به هنگامی که او در نماز می-بود، شکنجه گوسپند بر سر او می انداختند. پیامبر خدا آن را بر سر چوبی می کرد و بیرون می آورد و می فرمود: ای فرزندان عبد مناف، این چه گونه همسایگی است! سپس آن را در راه فرو می افکند.

چون در پی درگذشت ابوطالب، کار بر او به دشواری هرچه بیشتر گرایید، با زید بن حارثه به سوی ثقیف بیرون رفت و خواستار یاری ثقفیان گردید. چون به سرزمین ایشان رسید، آهنگ سه تن از ایشان کرد که در آن روز رهبران سه‌گانه ثقیف و برادران همدگر بودند. عبد یا لیل و مسعود و حبیب فرزندان عمرو بن عمیر. او ایشان را به خدا خواند و با ایشان سخن گفت که در کنار او به یاری اسلام برخیزند و با ستیزگران او بستیزند. یکی از ایشان گفت: دیوی سرکش برای ربودن پرده کعبه [باشی] اگر خدا تو را به پیامبری فرستاده باشد. دیگری گفت: آیا خدا جز تو کسی را نیافت که به پیامبری فرستد! سومی گفت: سوگند به خدا که با تو هیچ سخنی نگویم. اگر چنان که می‌گویی، پیامبری از نزد خدا باشی، گرانبها تر از این خواهی بود که نیازی به پاسخ من داشته باشی و اگر بر خدا دروغ بندی، شایستگی آن را نداشته باشی که با تو سخن گویم.

پیامبر خدا (ص) از نیکی ثقفیان نومید گشت و به ایشان گفت: اگر گام در راه یاری من نمی‌گذارید، دست کم رازم را پوشیده بدارید. پیامبر (ص) ترسید که گزارش این کار به مردمش برسد. آنان درخواست او را نپذیرفتند و نابخردان خود را بر او شوراندند. بی‌سروپایان گرد او را گرفتند [و آزارش همی‌دادند] و او را به سوی بوستان عتبه و شیبه پسران ربیعہ راندند که هر دو در درون آن بوستان بودند. بی‌سروپایان بازگشتند و از گرد او بپراکندند. او در سایهٔ تاك (یا خرما بنی) آرام گرفت و گفت: پروردگارا، سستی نیرویم، کمبود چاره‌ام و خواری‌ام در نزد مردم را به سوی تو باز می‌گویم و در پیشگاه تو گله می‌آغازم. بار خدایا، ای مهربان‌ترین مهربانان، ای پروردگار زبون گرفتگان، مرا به که وامی‌گذاری؟ به دشمنی که بر من بتازد یا بیگانه‌ای که به سوی من دست یازد؟ با این همه اگر بر من خشمناک نباشی، باکی ندارم. ولی آسایش درگاه تو گسترده‌تر از اینهاست. من به پرتو چهره‌تو که تاریکی‌ها با آن روشن گشته است و کار این جهان و آن جهان با آن به سوی بهبود گراییده است، پناه می‌برم که خشم تو بر من فرود آید یا ناخواهی تو دامنم

گزاید.

چون پسران ربیعہ دیدند که چه بر سر او آمده است، ایشان را بر وی سهر آمد و برده ترسای خود را که عداس نام داشت فراخواندند و گفتند: خوشه‌ای از این انگور بگیر و به نزد آن مرد ببر. او چنان کرد و چون انگور را در برابر پیامبر خدا (ص) روی زمین گذاشت، او دست بر آن فرابرد و گفت: «به نام خداوند بخشنده مهربان». آنگاه انگور را نوش جان فرمود. عداس گفت: سوگند به خدا که این سخن را مردم این شارسان یاد ندارند. پیامبر (ص) پرسید: از کجایی و چه آیینی داری؟ عداس گفت: ترسایم و از مردم نینوایم. پیامبر (ص) پرسید: از روستای آن بنده شایسته خدا یونس بن متی؟ عداس گفت: از کجا می‌دانی که یونس که بود؟ پیامبر خدا (ص) گفت: او پیامبر و برادر من بود و من هم پیامبرم. عداس بر دست و پای پیامبر خدا (ص) افتاد و آنها را بوسیدن گرفت.

در این هنگام یکی از دو پسر ربیعہ روی به آن دیگری آورد و گفت: برده‌ات را تباه کرد. چون عداس آمد، آن دو به او گفتند: دریغ از تو، چرا دو دست و دو پای او را بوسیدی؟ عداس گفت: در روی زمین کسی بهتر از این مرد نیست. آن دو گفتند: دریغ از تو، کیش تو بهتر از آیین اوست.

آنگاه پیامبر خدا (ص) روی برگاشت و آهنگ مکه فرمود. چون ژرفای شب فرارسید، برخاست و به نماز در ایستاد. در این هنگام دسته‌ای از پریان که هفت تن بودند، بر او گذر کردند. اینان از پریان سرزمین نَصِیبِیْنُ بودند و به یمن می‌رفتند. پریان سخن او نیشیدند و چون از نماز پرداخت، به نزد مردم خود رفتند و هشدارشان دادند که به اسلام باور آوردند.

برخی گویند: چون پیامبر خدا (ص) از نزد ثقفیان بازگشت، کس به نزد مطعم بن عدی فرستاد تا او را پناه دهد تا بتواند پیام خدایی خود را به مردمان رساند. او به پیامبر (ص) پناه داد. بامداد فردا، مطعم و پسران وی و پسران برادرش جنگ افزار پوشیدند و به درون مزگت فرورفتند. ابو جهل گفت: پناهش داده‌ای یا به آیین

وی درآمده‌ای؟ مطعم گفت: پناهِش داده‌ام. ابوجهل گفت: آنکه را تو پناه دهی، پناه دهیم. پیامبر (ص) به مکه درآمد و در آن ماندگار شد. چون ابوجهل او را بدید، گفت: ای بنی‌عبدمناف، اینک این مرد را بنگرید که پیامبرشماست! عتبه بن ربیعہ گفت: چه جای نکوهش است که از میان ما پیامبر و پادشاهی چنین بشکوه برخیزد؟ گزارش این کار به پیامبر خدا (ص) دادند. او به نزد ایشان آمد و گفت: اما تو ای عتبه، برای خدا به‌جوش نیامدی که برای خود؛ اما تو ای ابوجهل، سوگند به خدا که دیری نباید که اندک بخندی و بسیار بگریی؛ اما شما ای گروه قرشیان، چندانی بر شما نگذرد که آنچه را نمی‌پذیرید، به‌خواری گردن گذارید و بدان درآیید. کارها همگی چنان پیش آمدند که پیامبر پیش‌بینی کرده بود.

پیامبر خدا (ص) در هنگام‌های حج‌گزاری و انجام آیین‌های آن به نزد قبیله‌های عرب می‌رفت و فراخوان خود را بر ایشان عرضه می‌داشت. او به خانه‌های بنی‌کنده رفت و در میان ایشان سرورشان «مُلَیْح» بود. او ایشان را به خدا خواند و اسلام را بر ایشان عرضه داشت که آن را نپذیرفتند. آنگاه به نزد قبیله کلب شد و بر خاندانی از ایشان به نام بنی‌عبدالله فرود آمد و اسلام را برای ایشان بازگشاد که از پذیرفتن آن سر برتافتند. سپس به نزد بنی‌حنیفه رفت و ایشان را به آیین اسلام خواند که هیچ‌یک از قبیله‌های عربی پاسخی نکوهیده‌تر از ایشان به او ندادند. پس از آن به نزد بنی‌عامر آمد و ایشان را به خدا خواند و اسلام را به ایشان پیشنهاد کرد. یکی از ایشان گفت: اگر پیروی تو کنیم و خدا تو را بر دشمنانت پیروز گرداند، آیا کار فرمانرانی بر مردم پس از تو تواند به دست ما افتد؟ پیامبر گفت: کار بسته به خواست خداست که در هر جا بخواهد، جایگزین سازد. مرد گفت: سینه‌های خود را در برابر عربان سپر تو سازیم و چون تو چیره گردی، کار فرمانروایی به دست کسانی جز ما افتد؟ ما را به آیین تو نیازی نیست.

چون بنی‌عامر به نزد پیروی سالخورده از میان خود رفتند و گزارش کار پیامبر (ص) و نژاد و خاندان او بدادند، دست بر سر نهاد و

گفت: ای فرزندان عامر، آیا این زیان گران را چاره توان کرد [که آیین او نپذیرفتید]؟ سوگند به آنکه جانم در دست اوست، هرگز هیچ مرد اسماعیلی بر خدا دروغ نبسته است. این فراخوان راست و درست است. شما کجا توانید ژرفای آن را دریافت!

پیامبر همچنان پیوسته آیین اسلام را به هر آینده‌ای که نام و نژادی داشت، فرا می‌نمود و او را به خدا می‌خواند. به نزد هر قبیله‌ای که می‌رفت و ایشان را به اسلام فرامی‌خواند، عمویش ابو-لهب در پی او روان می‌گشت. چون پیامبر از گفتار خود می‌پرداخت، ابولهب رو بدیشان می‌آورد و می‌گفت: این مرد شما را بدین می-خواند که لات و عزا را به دور افکنید و رشته‌مهر ایشان از گردن خود بگسلانید و هم‌پیمانان خود از پریان را رنجیده سازید و به سوی گمراهی و نوآوری وی روی کنید. به سخن وی گوش ندهید و از وی پیروی نکنید.

### نخستین دیدار پیامبر خدا (ص) با انصار و اسلام آوردن ایشان

در این هنگام، سوید بن صامت برادر بنی عمرو بن عوف (یکی از خاندان‌های اوس) به مکه آمد تا حج و عمره گزارد. از آن رو که مردی چابک و تیزهوش و نیک‌نژاد و سخن‌سرا بود، او را «کامل» می-گفتند. هموست که گفت:

مَقَالَتَهُ بِالْغَيْبِ سَأَيْكَ مَا يَفْسِرِي	أَلَا رَبَّ مَنْ تَدْعُو صَدِيقًا وَ لَوْ تَرَى
وَ بِالْغَيْبِ مَا تُورُّ عَلَيَّ تُفْرَقُ النَّحْرُ	مَقَالَتُهُ كَالشَّحْمِ مَا كَانَ شَاهِدًا
نَمِيمَةً غَشَّ تَبْتَرِي عَقَبَ الظُّهْرِ	يَسُرُّكَ بَسَادِيهِ وَ تَحْتَ أَدِيمِهِ
وَ مَا جَنَّ بِالْبَغْضَاءِ وَ النَّظْرُ الشَّرُّ	تَبِينُ لَكَ الْعَيْتَانِ مَا هُوَ كَاتِمٌ
فَخَيْرُ الْمَوَالِي مَنْ يَرِيشُ وَلَا يَغْرِي	فَرِشْنِي بِخَيْرٍ طَالَمَا قَدْ بَرَيْتَنِي

یعنی: چه بسیار کسی که او را دوست خود می‌خوانی و اگر گفتار او در نهان را بشنوی، از دروغی که بر تو بسته است به خشم آیی. تا هنگامی که در نزد دوست، گفتارش مانند دنبه چرب و نرم است ولی در نهان مانند نیزه گلوگاه تو را آماج می‌سازد. آغاز کارش تو

را شاد می‌سازد ولی در زیر پوستش آلالشی از نیرنگ و بیگانگی است که پشت‌را می‌شکافد و کمر را می‌شکند. چشمان وی آنچه را نهان دارد، آشکار می‌سازند و از نگاه تندش توانی نشانه‌های دشمنی و کینه‌توزی را برخواند. چون مرا تراشیدی، بر من پر بر نشان زیرا بهترین دوستان آن است که پر بر نشانند و تراش ندهد و تو را نکاهد.

پیامبر خدا (ص) روی بدو آورد و اسلام را برای او بازگشود و قرآن بر او فرو خواند. سوید بن صامت از او دوری نگزید و گفت: این گفتاری نیکوست. آنگاه بازگشت و رو به مدینه آورد. دیری بر نیامد که خزرچیان او را کشتند. او در جنگ «بعث» کشته شد. مردم او می‌گفتند: او مسلمان بود که ساغر جانبازی نوشید.

### [واژه تازه پدید]

بُعَاث: با بای تک نقطه‌ای مضموم و عین بی نقطه درست است.

در این میان ابو حیسر انس بن رافع با جوانانی از بنی عبدالآشهل که ایاس بن معاذ همراه ایشان بود، به مکه درآمد و به جست‌وجوی هم‌پیمانانی در برابر مردم خود خزرچ پرداخت. پیامبر (ص) به نزد ایشان آمد و گفت: آیا می‌خواهید چیزی بهتر از آنچه برایش آمده‌اید، به شما فرانمایم؟ او ایشان را به اسلام خواند و قرآن برایشان خواند. ایاس که جوانی نوخاسته بود، گفت: به خدا که این بهتر از آن چیز است که برای آن بدینجا آمده‌ایم. ابو حیسر مشتی خاک برگرفت و بر چهره او افشاند و گفت: ما را به خود واگذار که برای کاری جز این آمده‌ایم. ایاس خاموشی گزید و پیامبر خدا (ص) از جای برخاست. دیری نگذشت که ایاس درگذشت. مردمش آواز او را در دم جان سپردن شنیدند که خدای را ستایش می‌گفت و او را به بزرگی یاد می‌کرد. گمانی نداشتند که او مسلمان مرد.

### بیعت یکم در عقبه و اسلام آوردن سعد بن معاذ

چون خدا خواست که آیین خود را آشکار سازد و نوید خود را به انجام رساند، پیامبر خدا (ص) در هنگام گزاردن حج بیرون آمد و با گروهی از انصار دیدار کرد و چنان که شیوه او بود، اسلام را برای قبیله‌ها بازگشود و ایشان را بدان فراخواند. يك بار که در گردنه کوهستان (عقبه) بود، با دسته‌ای از خزرجیان برخورد کرد و اسلام را به ایشان پیشنهاد فرمود و از ایشان خواست که به اسلام گرایند. در شارسان ایشان گروهی از یهودیان [یکتاپرست] بودند ولی ایشان (خزرجیان) بتان را می‌پرستیدند. چون میان ایشان کشمکشی روی می‌داد، یهودیان می‌گفتند: به زودی پیامبری پدیدار گردد که پیروی او کنیم و شما را به یاری او به سان عاد و ثمود از میان برداریم. آن مردمان به یکدیگر گفتند: به خدا سوگند که این مرد همان است که یهودیان شما را با آمدن او بیم همی دهند. آنان فراخوان او را پذیرفتند و او را راستگو شمردند و به وی گفتند: در میان مردمان ما ستیزی رخ داده است. امید است که خدا با آمدن تو ایشان را گرد هم آورد و آشتی در میان‌شان استوار سازد. اگر بر تو گرد آیند، هیچ کس از تو گرامی‌تر نخواهد بود. آنگاه آنان (که هفت کس از خزرجیان بودند)، او را بدرود گفتند: ابو اَمَامَه اَسْعَدِ بْنِ زُرَّارَةَ بْنِ عُدَّسِ، عوف بن حارث بن رفاعة پسر «عَفْرَاء» (هر دو از بنی نجار)، رافع بن مالک بن عَجْلان، عامر بن عبد حارثة بن ثعلبة بن غنم (هر دو از بنی زُرَیق)، قُطَيْبَةَ بْنِ عَامِرِ بْنِ حَدِيدَةَ بْنِ سَوَادِ بْنِ بَنِي سَلْمَةَ (سَلْمَةَ به کسر لام)، عُقْبَةَ بْنِ عَامِرِ بْنِ نَابِيٍّ مِنْ بَنِي غَنَمٍ و جابر بن عبدالله بن ریاب از بنی عبیده.

#### [واژه تازه پدید]

رِیَاب: به کسر راء و یای دو نقطه در زیر و بای تک نقطه‌ای.

چون اینان به مدینه آمدند، برای مردم خود از پیامبر سخن گفتند

و ایشان را به اسلام خواندند چندان که این دین در میان ایشان گسترش یافت. چون سال آینده فرارسید، دوازده تن از انصار برای گزاردن حج به مکه آمدند و در گردنه با او دیدار کردند و این را «گردنه نخست» (عقبه اولی) خواندند و با او «بیعت زنان» کردند که او را مانند خانواده خود گرامی بدارند. اینان این کسان بودند: اسعد بن زراره، عوف و معاذ پسران حارث (فرزندان «عفراء»)، رافع بن مالک بن عجلان، ذکوان بن عبد قیس از بنی زریق، عباده بن صامت از بنی عوف بن خزرج، ابو عبدالرحمان یزید بن ثعلبه بن خزمه از «بلی» از هم پیمانان ایشان، عباس بن عباده بن نضله از بنی سالم، عقبه بن عامر بن نابیء، قطبته بن عامر بن حدیده (همه ایشان از خزرجیان). از اوسیان اینان در آنجا فراز آمدند: ابوهیثم بن تیتهان هم پیمان بنی عبدالاشهل و عویم بن ساعده هم پیمان ایشان. آنان از نزد پیامبر خدا (ص) روانه شدند و پیامبر مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار را همراه ایشان روانه ساخت که قرآن برایشان خواند و اسلام به ایشان آموزد. او به مدینه شد و بر اسعد بن زراره فرود آمد. اسعد بن زراره بیرون آمد و به خانه بنی ظفر شد و در آنجا بنشست و مردانی از آنان که به اسلام گراییده بودند، بر گرد او انجمن کردند. گزارش به گوش سعد بن معاذ و اسید بن حضیر سروران بنی عبدالاشهل رسید که هر دو بت پرست بودند. سعد به اسید گفت: به نزد این دو تن که به خانه ما آمده اند، برو و ایشان را از کاری که می کنند، بازدار. اگر پای اسعد بن زراره پسر خاله ام در میان نبود، خود به این کار می پرداختم و رنج از تو برمی داشتم. اسید جنگ افزار خود برگرفت و آهنگ آن دو تن کرد. چون به نزد ایشان رسید، گفت: چرا به اینجا آمده اید که مردمان سست باور ما را از راه بگردانید؟ از اینجا دور شوید. مصعب گفت: آیا لختی نمی نشینی تا گوش فرادهی؟ اگر چیزی را پسندیدی، آن را می پذیری و اگر نپسندیدی، دیگران رنج از تو بردارند و آنچه را دشمن می داری، خود کنار بگذاریم. اسید گفت: داد بدادی. آنگاه در نزد آن دو نشست. مصعب درباره آیین اسلام با او سخن گفت. اسید گفت:



چه بشکوه و زیباست این! هنگامی که می‌خواهید به این دین درآیید، چه می‌کنید؟ آن دو گفتند: سر و تن بشوی، جامه را پاکیزه کن، گواهی راست و درست بده و آنگاه دو رکعت نماز بخوان. او چنان کرد و اسلام آورد. سپس به آن دو تن گفت: من مردی را پشت سر خویش دارم که اگر از شما دو تن پیروی کند، هیچ کس از مردمش از شما واپس ننشیند. اینک او را به نزد شما می‌فرستم. او سعد بن معاذ است.

آنگاه او به نزد سعد و مردمش رفت. چون سعد بدو نگریست، گفت: به خدا سوگند جز با آن چهره‌ای به نزد شما آمده است که از نزد شما برفت! سعد به او گفت: چه کردی؟ اسید گفت: به خدا که از این دو مرد، بدی ندیدم. به من گزارش داده‌اند که بنی حارثه به نزد اسعد بن زراره بیرون رفته‌اند که او را بکشند. سعد خشمگین از جا برخاست و گام فراپیش نهاد زیرا بیم آن داشت که آنچه را به او گفته‌اند، انجام دهند. آنگاه به نزد آن دو بیرون رفت و چون ایشان را آرام دید، دانست که اسید از گفتن آن سخن چه خواسته‌ای می‌داشته است. بر سر ایشان ایستاد و به اسعد بن زراره گفت: اگر میان من و تو خویشاوندی نمی‌بود، با من این کار نمی‌کردی. مصعب به وی گفت: آیا لختی نمی‌نشینی و گوش فراده‌ی؟ اگر چیزی را پسندیدی، آن را می‌پذیری و اگر آن را نپسندیدی، آنچه را دشمن می‌داری، خود کنار بگذاریم و از تو دور سازیم. سعد نشست و مصعب درباره‌ی آیین اسلام با وی سخن گفت و قرآن بر او خواند. او به این دو تن گفت: هنگامی که می‌خواهید به این دین درآیید، چه می‌کنید؟ به او همان را گفتند که به اسید گفته بودند. او سر و تن و جامه پاکیزه کرد و اسلام آورد. سپس همراه اسید بن حضیر به سوی باشگاه مردم خود رفت و چون بر سر ایشان ایستاد، گفت: ای بنی عبدالاشهل، کار مرا در میان خود چه‌گونه می‌بینید؟ گفتند: سرور مایی و بهترین ما. گفت: اگر چنین است، سخن گفتن با زنان و مردان شما بر من نارواست تا به خداوند و پیامبر او گرایید. گوید: سوگند به خدا در خاندان بنی عبدالاشهل هیچ زن و مردی نماند مگر

که اسلام آورد.

مصعب به خانه اسعد بازگشت و پیوسته مردم را به اسلام خواند چندان که هیچ خانه‌ای از خانه‌های انصار نماند که در آن زنان و مردان مسلمانی نبودند. این به جز بنی امیه بن زید و وایل و واقف بود زیرا ایشان از ابوقیس بن اسلت پیروی کردند که از اسلام آوردن ایشان پیشگیری کرد تا پیامبر (ص) به مدینه کوچید و جنگ بدر واحد و خندق سپری گردید. باری، مصعب به مکه بازگشت.

### [واژه تازه پدید]

أَسَید: به ضم همزه، فتح سین. حَضَیر: به ضم حای بی نقطه و فتح ضاد نقطه‌دار و سکون یای دو نقطه‌ای در زیر که در پایان آن راء است.

### بیعت دوم در عقبه

چون اسلام در میان انصار گسترش یافت، گروهی از انصار همدستان شدند که به نزد پیامبر خدا (ص) بروند. اینان پوشیده کار کردند تا کسی از رازشان آگناه نگردد. از این رو، در هنگام گزاردن آیین حج در ذی‌حجه همراه ناباوران و بت پرستان مردم خود به مکه رفتند و با او دیدار کردند و به یکدیگر نوید دادند که در میانه‌های تشریق [سه روز پس از عید اضحی] دیگر بار همدگر را در «گردنه» (عقبه) ببینند.

چون دو پاس از شب گذشت، آرام آرام و نهان از خانه‌های خود بیرون آمدند و پوشیده روانه عقبه شدند و چون در آنجا انجمن کردند، شمارشان به هفتاد مرد برآمد. دو تن از زنان نیز همراه ایشان بودند: نُسَیْبَه دختر کعب مادر عُمَارَه و اسماء مادر عمرو بن عدی از بنی سلیمه. پیامبر خدا همراه عمویش عباس که هنوز ناباور بود، به نزد ایشان آمد. عباس بن عبدالمطلب می‌خواست که برای برادرزاده خود از انصار پیمان‌های استوار بگیرد. عباس نخستین کس بود که آغاز به سخن کرد و گفت: ای گروه خزرچیان [که خزرچ و اوس را

چنین می خواندند]، می دانید که محمد در نزد ما گرامی و ارجمند است و ما به خوبی او را پاس می داریم. او پافشاری دارد که از ما ببرد و به شما پیوندد. اگر می بینید که پیمان خود و نویدهایی را که به وی داده اید، با استواری به کسار خواهید برد و او را پاس خواهید داشت، اینک این محمد و این شما. ولی اگر گمان می برید که او را به خود و خواهید گذاشت، دست از او بردارید که گرامی و ارجمند است و ما او را پاس می داریم.

انصار گفتند: آنچه را فرمودی به گوش جان سراسر نیشیدیم. اینک ای پیامبر خدا، تو سخن گوی و برای خود و پروردگارت آنچه می خواهی، پیمان بستان. پیامبر سخن گفت و قرآن خواند و شنوندگان را به اسلام گرایاند و سپس فرمود: مرا چنان پاس می دارید که زنان و فرزندان تان را.

آنگاه بَراِ بن مَعْرُور دست او را گرفت و گفت: سوگند به آن کس که تو را به راستی و درستی برانگیخته است، تو را چنان پاس بداریم که زنان و فرزندان مان را. با ما بیعت کن ای پیامبر خدا که ما مردان جنگ از موده ایم.

ابو هَیْثَمُ بن تَیْمَانَ گفت و گو را برید و گفت: ای پیامبر خدا، میان ما با مردم رشته هایی است که اینک آهنک بریدن آن با ایشان (یعنی یهودیان) داریم. آیا تواند بود که اگر خدای بزرگ و بزرگوار تو را فیروز گرداند، به سوی مردم خود بازگردی و ما را تنها بگذاری؟ پیامبر خدا (ص) لبخند زد و گفت: نه چنین است؛ بلکه خون، خون؛ ویرانی، ویرانی! شما از منید و من از شما میم. با هرکس آشتی باشید، آشتی ام و با هرکس بجنگید، بجنگم. باز پیامبر خدا (ص) گفت: برای من دوازده نماینده برگزینید که پیام رسان من به سوی مردم خود باشند. ایشان دوازده نماینده (نه تن از خزرج و سه تن از اوس) برگزیدند.

در این هنگام عباس بن عُبَادَةَ بن نَضْلَةَ انصاری به سخن درآمد و گفت: ای گروه خزرجیان، آیا می دانید بر چه پایه ای با این مرد بیعت می کنید؟ بر پایه پیکار با هر سرخ و سیاهی. اگر می پندارید که چون

دارایی‌های تان تاراج گردد و مهتران تان کشته شوند، او را به خود واخواهید گذاشت، به خدا که این مایهٔ خواری و زبونی این جهان و آن جهان است. اگر می‌دانید که پیمان خود را به‌کار خواهید برد، دست در دامن او آویزید که نیکی و نیک بختی این جهان و آن جهان در آن است.

گفتند: اینک ما با او بر پایهٔ کشته شدن مهتران و تاراج گشتن دارایی‌های مان پیمان می‌بندیم. ای پیامبر خدا، ما را در برابر این کار چه خواهد بود؟ فرمود بهشت جاودان و شادمانی بی‌پایان. گفتند: دست فراز آور. همگی با او بیعت کردند.

عباس بن عباده این سخن را تنها از این‌رو گفت که پیمان را بر ایشان استوار سازد. برخی گفتند: نه چنین است؛ از آن‌رو چنین گفت که آن کار واپس افکند تا عبدالله بن ابی بن سلول نیز حاضر آید و کار استوارتر گردد.

نخستین کس که دست در دست او گذاشت، ابو اَمَامَه اَسْعَدِ بن زُرَّازَه یا ابوهیثم بن تیّهان یا بُراء بن معرور بود. آنگاه مردم پی در پی بیعت کردند. چون بیعت به پایان آوردند، دیو بانگ برآورد: ای ماندگاران خانه‌ها، ای شهرنشینان، آیا می‌خواهید مرد نکوهیده‌ای را بشناسید که گروهی کودکان گرد او را گرفته‌اند و آهنگ نبرد با شما دارند؟ پیامبر خدا (ص) فرمود: ای دشمن خدا، همهٔ نیروهای خود را برای نبرد با اهریمن بسیج خواهم کرد و تو را ای دیو پلید واپس خواهم راند. سپس گفت: رو به‌سوی سراپرده‌های خود آورید. عباس بن عباده گفت: سوگند به آن‌کس که تو را به‌راستی و درستی به پیامبری برانگیخته است، اگر بخواهی، بی‌گمان فردا با شمشیر—های خود بر ماندگاران منی خواهیم تاخت. پیامبر گفت: هنوز فرمان این کار نداریم. آنان بازگشتند.

چون بامداد فرارسید، مهتران قریش به نزد ایشان آمدند و گفتند: به ما گزارش رسیده است که شما به نزد این شهروند ما رفته‌اید و با او بیعت کرده‌اید که وی را به نزد خود برید و آمادهٔ کارزار با ما گردید. همانا به خدا سوگند ما جنگیدن با شما را از

همه خاندان‌های عرب ناپسندیده‌تر می‌دانیم و هرگز آهنگ ستیز با شما نداریم. در این هنگام بت‌پرستانی که در میان انصار بودند، سوگند یاد کردند که چنین کاری انجام نگرفته است. چون انصار از مکه روانه شدند، براء بن معرور گفت: ای گروه خزرچیان، چنین می‌نگرم که به هنگام نماز پشت به کعبه نگردانم. به او گفتند: همانا پیامبر خدا (ص) رو به سوی شام نماز می‌گذارد و ما از در ناسازگاری با او درنیاپیم. او همچنان رو به سوی کعبه نماز می‌گزارد. چون به مکه آمد از پیامبر خدا (ص) درباره آن پرسش کرد. پیامبر گفت: بر قبله‌ای بودی، اگر بر آن بیایی [شاید از آن رو که می‌دانست قبله به سوی کعبه بر خواهد گشت]. چون با او بیعت کردند و رو به مدینه آوردند، رسیدن‌شان به این شهر در ذی‌حجه بود. پیامبر خدا بازمانده ذی‌حجه و محرم و صفر را در مکه گذراند و در ماه ربیع‌الاول، دوازده شب گذشته از آن به مدینه کوچید.<sup>۹</sup> چون قرشیان شنیدند که انصار به اسلام گراییده‌اند، بر مسلمانان مکه هرچه بیش‌تر سخت گرفتند و کوشیدند که ایشان را از آیین خود

۹. بر پایه کاوشگری خاورشناسان باختری و پژوهش تاریخ‌دانان و اخترشناسان مسلمان به‌ویژه مصریان، زادروز پیامبر گرامی اسلام صلی‌الله‌علیه و آله و سلم بر بنیاد گاه‌شماری ژولینانی، روز دوشنبه نهم ربیع‌الاول برابر با ۲۰ آوریل (۳۱ فروردین) ۵۷۱ میلادی بوده است. اینان چندین رویداد برجسته کیهانی و تاریخی را که در هنگام انجام یافتن آن گمانی نبوده است، پایه کار خود کرده‌اند.

پیامبر در شب قدر در روز دوشنبه هفدهم ربیع‌الاول برابر با یکم فوریه (۱۲ بهمن) ۶۱۰ میلادی به پیامبری برانگیخته شد. تاریخ کوچیدن (هجرت) او به مدینه چنین است: فرود آمدن او در برزن «قبا» در شهر یشرب (مدینه) روز آدینه ۱۲ ربیع‌الاول برابر با ۲۴ سپتامبر (۲ مهرماه) سال ۶۲۲ میلادی بوده است.

مسلمانان به‌هنگام پایه‌گذاری تاریخ هجری، این زمان را به روز یکم ماه محرم [یکمین سال هجری] برابر با ۱۶ ژوئیه (۲۵ تیرماه) سال ۶۲۲ میلادی فراز آوردند: تاریخ القرآن، ابوعبدالله زنجانی، تهران، کتاب‌فروشی صدر، ۱۳۸۷ ق، صفحه «س» پیشگفتار؛ تقویم تطبیقی هزار و پانصدساله هجری قمری و میلادی، نگارش فردیناند وستنفلد و ادوارد ماهر، ویراستاری و پژوهش دکتر حکیم‌الدین قرشی، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ ش، ص بیست و دو (پیشگفتار).

بگردانند. از این رو، مسلمانان به سختی به رنج اندر افتادند. این واپسین سختگیری بود. نخستین سختگیری، پیش از کوچیدن ایشان به حبشه انجام یافت.

بیعت در این عقبه جز آن بود که در نخستین عقبه انجام یافت. آن را «بیعت زنان» خواندند و این یکی بر پایهٔ پیکار با هر سرخ و سیاه انجام گرفت.

آنگاه پیامبر (ص) یاران خود را فرمود که به مدینه کوچند. نخستین کس که به این شهر درآمد، ابوسلمة بن عبدالاسود بود. او یک سال پیش از بیعت به مدینه کوچید. سپس به دنبال او، عامر بن ربیع هم پیمان بنی عدی با همسرش لیلا دختر ابوحشمه و آنگاه عبدالله بن جحش همراه برادرش ابو احمد و همهٔ کسانی که به مدینه کوچیدند و درهای خانه‌هایشان بسته شدند. یاران پیایی به مدینه کوچیدند. سپس عمر بن خطاب و عیاش بن ابی ربیع کوچیدند و در خانهٔ بنی عمرو بن عوف ماندگار گشتند. در این میان ابو جهل بن هشام و حارث بن هشام به نزد عیاش بن ابی ربیع در مدینه شدند (و این دو برادران مادری وی بودند). هر دو به او گفتند: مادرت سوگند یاد کرده است که در سایه ننشیند و موی سر خود شانه نزد. او بر مادر خود مهر آورد و به مکه بازگشت. یاران پیایی به مدینه کوچیدند و سرانجام زمان کوچیدن پیامبر خدا (ص) فرارسید.

### کوچیدن پیامبر خدا (ص)

چون یاران پیامبر خدا (ص) یکایک و پی در پی به مدینه کوچیدند، او در مکه ماند و فرمان خدا را همی بیوسید. همراه او امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) و ابوبکر راستگو ماندگار شدند. چون قرشیان این بدیدند، بیمناک شدند که پیامبر خدا (ص) نیز بیرون رود و از چنگ ایشان وارهد. اینان در باشگاه خود انجمن کردند و اینجا خانهٔ قصی بن کلاب قرشی بود. بت پرستان برای چاره‌گری در برابر پیامبر به کنکاش در نشستند. آهریمن در چهرهٔ پیرمردی فراز آمد و در انجمن ایشان بنشست و گفت: من از مردم

نجد هستم ، گزارش کار شما بشنیدم و به اینجا آمدم باشد که از رای من بی بهره نگردید.

انجمن کردگان اینان بودند: عتبه، شیبه، ابوسفیان، طَعِیمَة بن عدی، حبیب بن مُطَعم، حارث بن عامر، نَصْر بن حارث، ابوبختری بن هشام، ربیعَة بن اسود، حکیم بن حزام، ابوجهل، نبیه بن حجاج، منبه بن حجاج، امیه بن خلف و دیگران.

اینان به یکدیگر گفتند: کار این مرد به جایی رسیده است که می دانید اینک بیم آن داریم که با پیروان خویش بر ما تازد و ما را براندازد. پس اندیشه های خود را به کار اندازید و دست به آهنگی همگروه یازید و برای او چاره ای بسازید. یکی گفت: بند و زنجیر آهنین بر دست و پایش نهید و او را به زندان افکنید و در به رویش ببندید تا بدو همان رسد که بر سر همه سخنسرائیان می آید [بماند و چندان سخن بسراید تا پاك دیوانه گردد یا از جهان درگذرد]. مرد نجدی گفت: اگر او را به زندان افکنید، گزارش کارش از پشت در های بسته به یارانش رسد و دیری بر نیاید که بر شما تازند و او را از چنگک شما آزاد سازند. دیگری گفت: از شهر خود بیرونش می رانیم و چون از دید ما پنهان گردد، باکی نداریم که به کجا رود و بر سرش چه آید. نجدی گفت: آیا شیرینی سخن و استواری گفتار او را ندیده اید؟ اگر چنین کنید، برود و در یکی از خاندان های عرب فرود آید و با شیرینی گفتار ایشان را فریفته گرداند و آنگاه به همراهی ایشان بر شما تازد و سرزمین شما را پایمال سازد و کار از دست شما بیرون آورد. ابوجهل گفت: من بر آنم که از هر قبیله ای جوانی نژاده برگزینیم و هر جوانی را شمشیری دهیم و آنگاه به یکباره بر او تازیم و با يك بار فرود آوردن همه شمشیرها او را بکشیم و کارش بسازیم. چون چنین کنند، خون او در میان همه قبیله ها پراکنده گردد و فرزندان عبد مناف نتوانند با همه مردم به ستیز برخیزند و از این رو به خونبها تن در دهند. مرد نجدی گفت: رای درست همان است که این مرد گفت. آنان بر این پایه پراکنده شدند.

جبریل به نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: امشب در بستر خود

مخواب. چون تاریکی شب به سیاهی گرایید، آنان بر در خانه‌اش گرد آمدند و او را همی پاییدند تا به خواب رود و ناگهان بر او تازند. چون پیامبر خدا (ص) ایشان را دید، به علی بن ابی طالب گفت: امشب در بستر من بخواب و بالاپوش سبز مرا بر روی خود افکن و به خواب اندر شو که هیچ گزندی به تو نرسد. او را فرمود که هرچه امانت و سپرده یا جز آن از مردمان به دست وی (پیامبر) است، به خداوندان آنها بازگرداند. پیامبر خدا (ص) بیرون آمد و مشتکی خاک برگرفت و بر سرهای ایشان افشاند و این آیه‌ها بر خواند: یاسین. سوگند به قرآنِ خَرَدِ آژین. ما نا که بی‌گمان تو از پیامبرانی درست و راستین. این قرآن فرورستاده‌ای است از خداوند خُردکننده مهر آفرین. تا مردمانی را بیم دهی که پدران‌شان را هشدار دهنده‌ای نبوده است و اینان آگاهی ندارند و گرچه اندازه‌ای کم‌ترین. سخن بر بیشتر ایشان استوار گشته است ولی ایشان باور ندارند بدین. ما در گردن‌های‌شان زنجیرها تا چانه‌ها نهادیم چنان که سر بر آسمان دارند و نبینند پیش پای خویش در روی زمین. از پیش روی و پشت سرشان راهبندها برافراشتیم و بر چشم‌های‌شان پرده‌ها کشیده‌ایم چنان که نابینا گشته‌اند این چنین (یس/۳۶/۱-۹). سپس پیامبر (ص) روانه شد و آنان او را ندیدند. آینده‌ای آمد و از ایشان پرسید: چه چیز را می‌بیوسید؟ گفتند: محمد را. گفت: خدا نومیدتان گرداناد. از میان شما بیرون رفت و هیچ‌یک از شما را نگذاشت مگر که بر سر او خاک افشاند و به راه خود رفت. دست بر سر نهادند و دیدند که خاک‌آلود است. آنان به واری و نگرستن پرداختند و علی را خفته دیدند که بالاپوش پیامبر (ص) بر زیر دارد. با خود می‌گفتند: هنوز محمد خفته است. باش تا پگاه آید و بیدار شود. همچنان ماندند تا بامداد فرا رسید و علی چون شیر ژبانی از بستر برخاست و بی‌پروا به آنان خواب از پیکر فرو همی افشاند. خدا در این زمینه این آیه فرورستاد: هنگامی که ناباوران درباره‌ تو نیرنگ می‌اندیشیدند که تو را در زندان استوار بدارند یا بکشند یا بیرون رانند. آنان ترفند می‌انگیختند و خدا بهترین چاره‌گران است (انفال/۸/۳۰).



آن گروه از علی دربارهٔ پیامبر (ص) پرسیدند و او فرمود: من چه دانم. به وی گفتید که از میان شما بیرون رود و او به راه خویش رفت. آنان او را زدند و به مزگت بردند و ساعتی به زندان افکندند و سپس رها ساختند. خدا پیامبرش را از ترفند ایشان وارهاوند و او را فرمان کوچیدن داد. علی چندی بماند و امانت‌های پیامبر (ص) را برگرداند و کارهای او را به انجام رساند.

عایشه گفت: هیچ روزی نمی‌شد که پیامبر خدا (ص) بامداد یا شامگاه به نزد ابوبکر نیاید تا آن روزی رسید که خدا به پیامبرش دستوری کوچ کردن داد. آن روز به هنگام نیمروز به خانهٔ ما آمد. ابوبکر گفت: آمدنش در این هنگام را انگیزه‌ای تازه پدید است. چون به درون آمد، بر تخت نشست و گفت: کسانی را که در نزد تو هستند، بیرون فرست. ابوبکر گفت: ای پیامبر خدا، اینان دو دختر منند. چه کاری پیش آمده است؟ پیامبر گفت: خدا به من دستوری داده است که بیرون روم. ابوبکر گفت: همراهی ای پیامبر خدا. پیامبر گفت: همراهی. ابوبکر از شادی گریست. آن دو عبدالله بن ارقد از بنی دَیْل بن بکر را که بت پرست بود، به مزد گرفتند تا راه مدینه را بدیشان فرانمایند و ایشان را تا آن شهر برسانند. از بیرون رفتن پیامبر خدا (ص) جز ابوبکر و علی و خاندان ابوبکر کس آگاه نشد. اما علی، پیامبر خدا (ص) او را فرمود که واپس ماند تا سپرده‌های مردم در نزد پیامبر خدا (ص) را به خداوندان آنها برگرداند و سپس به او پیوندد. آن دو از پنجره‌ای در پشت خانهٔ ابوبکر بیرون رفتند و سپس آهنگ غاری در کوه «ثور» کردند و به درون آن درآمدند. ابوبکر به پسرش عبدالله فرمان داد که گزارش‌های شهر مکه را نیک بشنود و شبانه به نزد آن دو آید و آنها را به ایشان رساند. او برده‌اش عامر بن قُطَیْرَه را فرمود که گوسپندان وی را در روز بچرانند و شب هنگام به نزد آن دو آید. اسماء دختر ابوبکر شبانه برای ایشان خوراک می‌آورد. آن دو سه روز در کاو<sup>۱۰</sup> درنگ ورزیدند.

۱۰. کاو: غار. هم‌ریشه با Cave در انگلیسی و فرانسه. واژه «کَهف» عربی از

این ریشه است.

قرشیان يك صد شتر ارزانی کسی داشتند که او را به ایشان بازگرداند.

چون عبدالله بن ابی بکر از نزد آن دو بیرون می آمد، عامر بن فهیره گوسپند به دنبال او می چراند تا جای پای او را بزداید. چون سه روز گذشت، راهنمای ایشان دو شتر برای ایشان آورد. پیامبر خدا (ص) یکی از اشتران را با بها برگرفت و سوار آن گشت. اسماء دختر ابوبکر دو خوان برای ایشان آورد ولی فراموش کرد که بندی برگیرد. از این رو کمر بند خود را گشود و آن را بند ساخت و خوان از آن بپاویخت. از این پس به او «اسماء دو کمر بندی» (اسماء ذاتُ النطاقین) گفتند.

آنگاه سوار شدند و روانه گشتند. ابوبکر برده اش عامر بن فهیر را پشت سر خود سوار کرد تا در راه به ایشان خدمت کند. آن شب را تا نیمروز فردا راه پیمودند. آنان تخته سنگ بزرگی دیدند. ابوبکر در نزدیکی آن، جایی برای پیامبر خدا (ص) هموار ساخت تا در سایه آن آرام گیرد و به خواب رود. پیامبر خدا (ص) خفت و ابوبکر پاسداری او کرد تا خورشید بگردید و آنان روانه شدند.

قرشیان برای کسی که پیامبر خدا (ص) را بیاورد خونبها ارزانی داشته بودند. سُرَاقَةُ بن مالك بن جُعْشَم المَدَلِجِی در پی آن دو روان شد و در زمینی سخت به ایشان رسید. ابوبکر گفت: ای پیامبر خدا، جوینده ما را فروگرفت! پیامبر گفت: اندوهگین مباش، خدا با ماست (توبه/۹/۴۰). پیامبر خدا (ص) خداوند را بر او بخواند. اسب او تا شکم در خاک فرورفت و از زیر آن گردی دودمانند زبانه کشید. سراقه گفت: ای محمد، خدا را برای من بخوان تا مرا وارهاوند و تو را بر گردن من این باشد که جویندگان را از دنبالت بگردانم. پیامبر (ص) خدا را برای او خواند و او آزاد گشت ولی باز به پیگرد آنان پرداخت. پیامبر دیگر باره خدا را بر او بخواند و چهار دست و پای اسبش بدتر از بار نخست به زمین فرو رفت. او گفت: ای محمد، نیک دانستم که این کار از دعای تو بر من است. خدا را برای من بخوان و برای تو پیمان خدا در گردن من باشد که جویندگان را از

پی‌ات بازگردانم. پیامبر خدا را برای او بخواند و او آزاد گشت و به پیامبر(ص) نزدیک شد و گفت: ای پیامبر خدا، تیری برای (نشانی) از تیردان من بردار و اشتران من در بهمان جایند؛ هرچه می‌خواهی از آنها برای خود بگیر. پیامبر گفت: مرا به اشتران تو نیازی نیست.

چون سراقه خواست از پیامبر خدا (ص) جدا شود، پیامبر رو به وی آورد و او را آواز داد و گفت: ای سراقه، چون باشی هنگامی که دست بندهای زرین خسرو را آذین خویش سازی؟ سراقه گفت: خسرو پسر هرمز؟ پیامبر گفت: آری. سراقه بازگشت و هرکس را در جست و جوی پیامبر دید، گفت: تا همین جاتان بس است. هیچ کس را دیدار نکرد مگر که او را برگرداند.

اسماء دختر ابوبکر گوید: چون پیامبر خدا(ص) کوچ کرد، گروهی همراه ابوجهل به نزد ما آمدند و بر در خانه ابوبکر ایستادند و گفتند: پدرت کجاست؟ گفتم: نمی‌دانم. ابوجهل دست فرابرد و چنان تپانچه سختی بر چهره‌ام نواخت که گوشواره‌ام فرو افتاد. مردی بد زبان و زشت‌کردار بود. ما چندی درنگ ورزیدیم و ندانستیم پیامبر خدا(ص) رو به کجا آورده است. سرانجام یکی از پریان از پایین مکه فراز آمد و مردم به دنبال او روان بودند که آواز وی را می‌شنیدند و پیکرش را نمی‌دیدند و او همی گفت:

جَزَا اللّٰهُ رَبَّ النَّاسِ خَيْرَ جَزَائِهِ      رَفِيقَيْنِ حَلًّا خَيْمَتِي أُمَّ مَعْبِدِ  
هُمَا نَزَلَا بِالْهَدْيِ وَ اغْتَدَا يَأِيهِ      فَأَفْلَحَ مَنْ أَمْسَى رَفِيقَ مُحَمَّدِ  
لِيَهْنِي بَنِي كَعْبٍ مَكَانُ فِتَاتِهِمْ      وَمَقْعَدَهَا لِلْمُؤْمِنِينَ بِمَرْصَدِ

یعنی: خدا که پروردگار مردم است، دو همراه را که در خرگاه ما در معبد فرود آمدند، بهترین پاداش‌ها دهد. آن دو بر راه راست فرود آمدند و به‌هنگام بامداد از آن روانه گشتند؛ رستگار کسی شد که همراه محمد باشد. گوارا باد بر فرزندان کعب جایگاهی که دختر جوان‌شان دارد زیرا که پایگاه او نویدگاه خدا باوران است.

گوید: چون گفتار آن پری را شنیدیم، دانستیم که وی رو به مدینه آورده است.

راهنمای آن دو، ایشان را به «قباء» آورد و پیامبر در روز دوشنبه (دوازده شب گذشته از ربیع الاول) به هنگام همواری خورشید (یعنی نیمروز) بر بنی عمرو بن عوف فرود آمد. پیامبر خدا (ص) بر کَلْثُومِ بْنِ هِنْدَمِ برادر عمرو بن عوف فرود آمد. برخی گویند بر سعد بن خَيْثَمَةَ که مردی بی‌زن بود، فرود آمد. مردان بی‌زن از یاران پیامبر (ص) بر او فرود می‌آمدند. خانه او را «خانه بی‌زنان» می‌خواندند. و خدا داناتر است.

ابوبکر در جایی به نام «سُنج» بر خَبِیبِ بْنِ إِسَافِ یا برخارجه بن زید برادر بنی حارث بن خزرج فرود آمد.

اما علی بن ابی طالب، او پس از انجام کارهایی که پیامبر خدا (ص) به وی فرموده بود، به مدینه کوچید. شب راه می‌پیمود و روز می‌خوابید. چون به مدینه آمد، هر دو پسای وی شکافته شده بودند. پیامبر (ص) گفت: علی را برای من فراز آورید. گفتند: نمی‌تواند راه رود. پیامبر (ص) به نزد وی آمد و او را در آغوش فشرد و از روی مهربانی بر وی بگریست زیرا دید که پاهایش به سختی باد کرده است. او آب دهان در دست خود انداخت و آن را بر پاهای علی گذر داد. پس از آن علی (ع) تا روز کشته شدن، از درد پا گله نکرد. علی در مدینه بر زنی بی‌شوهر فرود آمد و دید که هر شب مردی به نزد وی می‌آید و او را چیززی می‌دهد. او به زن گمان‌مند گشت و پرسید که این مرد کیست. زن گفت: سَهْلُ بْنُ حُنَیْفِ است که چون می‌داند من زنی بی‌شوهرم، بتان چوبین مردم خود را می‌شکند و به نزد من می‌آورد و می‌گوید: با اینها آتش افروز. علی پس از درگذشت سهل بن حنیف همواره این داستان را درباره او بازگو می‌کرد.

پیامبر خدا (ص) روز دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه

در قباء ماند. برخی گویند: پیش از این در نزد ایشان ماند. و خدا داناتر است. پیامبر خدا (ص) را هنگامی آدینه دریافت که او در میان بنی سالم بن عوف بود. او نماز آدینه را در مزگتی که در درون دره است، به جای آورد. این نخستین نماز آدینه بود که وی در مدینه خواند.

عبدالله بن عباس گوید: پیامبر (ص) در روز دوشنبه بزاد، در روز دوشنبه به پیامبری برانگیخته شد، «سنگ سیاه (الحجر الاسود) را در روز دوشنبه بلند کرد، در روز دوشنبه به مدینه کوچید و در روز دوشنبه از جبهان درگذشت.

دانشوران درباره درازای زمان ماندگاری وی در مکه پس از وحی رسیدن به او اختلاف کرده اند. انس و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما به گزارش ابوسلمه و عایشه گفته اند که او ده سال در مکه ماند. از تابعان، ابن مسیب و حسن و عمرو بن دینار نیز چنین گفته اند. برخی گفته اند: سیزده سال ماند. این را ابن عباس در گزارش ابوجمره و عکرمه از وی گفته است. شاید کسی که ده سال را آورده، خواسته است بگوید: پس از آشکار کردن فراخوان خویش، ده سال در مکه ماند. او چند سالی اندک را پوشیده گذراند و به خدا همی خواند. آنچه این گفته را نیرومند می سازد، سخن صرمه بن ابی انس انصاری است که می گوید:

ثَوَى فِي قُرَيْشٍ بَضْعَ عَشْرَةَ حِجَّةً      يُذَكِّرُ لَوْ يَلْقَى صَدِيقاً مَوَاتِيَا  
یعنی: پیامبر ده سال و چند را در میان قرشیان گذراند که ای کاش دوستی همدرد برای خود می یافت.

این گفته گواه آن است که وی سیزده سال در مکه ماند زیرا این سخنسرا «چند» را بر «ده» افزوده است. اگر می خواست پانزده یا شانزده یا هفده بگوید، آهنگ سخن استوار می شد (خَمْسَ عَشْرَةَ حِجَّةً، سِتَّ عَشْرَةَ حِجَّةً، سَبْعَ عَشْرَةَ حِجَّةً) ولی چون آهنگ سخن با سیزده (ثَلَاثَ عَشْرَةَ) استوار نمی گشت، «ده سال و چند سال» گفت. در

جایگاه افزونی بر دوازده سال، جز سیزده سال و پانزده سال گزارشی نیامده است.

از قتاده گزارشی شگفت فرارسید که می‌گوید: قرآن برای هشت سال در مکه بر پیامبر فرود آمد. دیگری در این گفتار با او همساز نشده است.<sup>۱۱</sup>

---

۱۱. پیش‌تر گفتیم که پیامبر گرامی در یکم فوریه ۶۱۰ میلادی به پیامبری برانگیخته شد و در ۲۴ سپتامبر ۶۲۲ میلادی به مدینه کوچید. پژوهش درست همین است. بر این پایه، از هنگام انگیخته‌شدن وی به پیامبری تا کوچیدن به مدینه ۱۲ سال و ۷ ماه و ۲۴ روز می‌شود.